

نویسنده: محمد آصف سلطان زاده
تصویرگر: آمنه موسوی



مجموعه داستان‌های امروز

بزرگسالی در روزگارگی



بناخذ اباخان و خرد

مجموعه‌ی داستان‌های امروز

زیر نظر ذبیح مهدی

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۱/۷۵



نویسنده: محمد آصف سلطان‌زاده

تصویرگر: آمنه موسوی

بنگاه نشر گهواره

مجموعه داستان‌های امروز



کابل ۱۳۹۹

ISBN 978-9936-8077-2-3



9 789936 807723



© حق چاپ برای
گهواره محفوظ است.



نام کتاب: بز چینی در روزگار گرگی

نویسنده: محمد آصف سلطانزاده

ویراستار: علی مرادی

تصویرگر: آمنه موسوی

صفحه آرا: تقی وحید

ناشر: گهواره

شماره‌ی مسلسل: ۱/۵۱/۷۵

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۹۹۳۶-۸۰۷۷-۲-۳

صندوق پستی: کابل، پسته‌خانه‌ی

مرکزی، صندوق شماره ۳۹-۰۴۳

نشانی: سرک یازدهم تایمنی، خانه‌ی شماره

۸۵۸، ناحیه‌ی چهارم، کابل، افغانستان

وبسایت: www.gahwara.com - ایمیل:

info@gahwara.com

فیسبوک: fb.com/gahwaragroup

انستاگرام: gahwaragroup@

توییتر: @GahwaraG



گوارہ

ہیات دبیران:

آرزو آریاپور، حضرت وهریز، ذبیح مہدی،
فرشتہ مہدی، محمد حسن تولقین، منیر احمد،
مہدی نایاب، ندا فرحت، نوید صدیقی
سر دبیر: حضرت وهریز

سخنی با بزرگسالان

گهواره توسط جمعی نقاش، نویسنده و مترجم، ویراستار و صفحه‌آرا به منظور تألیف و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان افغانستان تأسیس شده است. دست‌اندرکاران گهواره تا به حال کتاب‌هایی را به زبان‌های فارسی، پشتو و اوزبیک تألیف و یا از زبان‌های ترکی، اردو، دنمارکی، انگلیسی، جاپانی، روسی، آلمانی و فرانسوی ترجمه و برای چاپ آماده کرده‌اند. این نهاد سعی دارد تا با ارایه‌ی کتاب‌های جذاب در قالب داستان، شعر و سرگرمی برای کودکان، ارزش‌های پسندیده و عام بشری را در ذهن آن‌ها نهادینه سازد. تلاش گهواره بر این است تا کودکان افغانستان که در بیرون از کشور به دنیا آمده‌اند، یا در کودکی به خارج رفته‌اند، پیوند خود را با مادران‌شان از راه سخن گفتن به زبان مادری حفظ کنند و از همین راه رابطه‌ی خویش را با مادرمیهن پایا و پویانگهدارند.

آرزومندیم که در این راستا مادرها و پدرها همکاری مان کنند و امیدواریم این کتاب‌ها را به دسترس کودکان‌شان قرار دهند و با آن‌ها یا برای آن‌ها بخوانند.



بود نبود بودگار بود، زمین نبود شُدیار بود. چهار بچه از مامدیار بود، در خوردن و خوابیدن تیار بود و در کارکردن بیمار. یک شهرک هم بود که در آن حیوانات مختلف در صلح و صفا زندگی می‌کردند، البته گاه کدورتی و کشمکشی در میان‌شان به وجود می‌آمد ولی زود با پادرمیانی بزرگان حیوانات رفع می‌شد و همه باز همان زندگی شیرین را در پیش می‌گرفتند. این البته از آرزوهای بچه‌های مامدیار بود که از تنبلی نای جنبیدن نداشتند و همیشه خواستار صلح و دوستی بودند تا کسی آن‌ها را از جای‌شان تکان ندهد. وگرنه شهرک چندان هم صلح و صفایی نداشت، مخالفت‌هایی بود و مشاجرت‌هایی که منجر به کینه‌توزی و خصومت‌های شخصی می‌گشت و بدگویی پشت سر همدیگر را به دنبال داشت. ولی با آن هم حیوانات مختلف با صبر و حوصله و چشم‌پوشی از خطاهای دیگران، یاد می‌گرفتند که با هم همزیستی داشته باشند.



زمین قلبه شده و ویران به جا مانده بود. بچه‌های مامدیار هم از قصه‌های دایه و به خصوص قصه‌ی بُزچینی راه ترمیم آسیب‌های روحی‌شان را یاد می‌گرفتند.

دایه قصه‌ی آن شب‌اش را چنین شروع کرد:
- جانم بری‌تان بگویی که شهرکی بود که دَ اون حیوانای مختلف دَ آسایش و آرامی زندگی می‌کدن ...

بچه‌های مامدیار از همه‌ی قصه‌هایی که دایه‌ی‌شان برای آن‌ها می‌گفت، بزچینی را زیادتر دوست داشتند؛ طوری که هر شب تا آن قصه را نمی‌شنیدند به خواب نمی‌رفتند. البته دایه به آن‌ها حق می‌داد، چون که پس از تجربه کردن ناامنی‌ها و ناآرامی‌هایی در شهر و دیارشان افسردگی روحی گرفته بودند و از ترس حتی جرأت بیرون رفتن و روبه‌رو شدن با دیگران را نداشتند. آن جنگ و ناامنی‌ها چنان شدید بود که از آبادی‌ها



خودش لااقل سه نسل خودش را به یاد داشت که در همین شهرک به دنیا آمده و از دنیا رفته بودند. دیگر این که مثل چینی شکننده هم نبود. به هر حال، گاهی می‌ترسید از این که مشاجره‌ها چندان بالا بگیرد که همه همدیگر را طرد کنند. آن زمان چه بسا که باقی حیوانات او را متهم به چینی بودن می‌کردند و از او می‌خواستند شهرک را ترک کند و برود به همان دیار چین و ماچین آبایی و اجدادی‌اش. در هر حال، همین که دوستان و همسایه‌ها به او بزچینی می‌گفتند، هرچند در دل اندکی می‌رنجید ولی به آن‌ها پرخاش نمی‌کرد. با ملایمت می‌گفت:

- هرچه از دوست می‌رسه، نیکوست.

بزچینی داستان ما نیز در این شهرک زندگی می‌کرد. دوکان کوچکی داشت که در آن لبنیات می‌فروخت، شیر و پنیر و ماست‌اش نه تنها در آن شهرک مشهور بود که حتی از شهرک‌های همجوار نیز برای خریدن آن می‌آمدند. او سه تا بزغاله‌ی شاخ‌زری هم داشت به نام‌های: انگک، منگک و کلوله‌سنگک. انگک که از همه بزرگ‌تر بود بزغاله‌ی نر بود، منگک دختر بود و کلوله‌سنگک هم که از همه کوچک‌تر بود، پسر بود. بزچینی مثل هر مادری که فرزندان‌ش را دوست دارد، به بزغاله‌هایش مهر می‌ورزید. شاید هم اندکی زیاده‌تر. بزچینی نمی‌دانست بار اول چه کسی این نام را براو گذاشته بود، چون او از چین نیامده بود و

کودکان بزچینی در زمانی به دنیا آمده بودند که اندکی ناامنی در شهرک به وجود آمده بود. چیزهایی در این خانه و آن مغازه به سرقت می‌رفت. خرسی که از جانب کوتوال یا رئیس شهر وظیفه‌ی داروغه‌گی یا پولیسی به او سپرده شده بود، چندان کاردان نبود. شب‌ها زود می‌خفت و صبح‌ها هم دیر از خواب بیدار می‌شد. وانگهی هم وقتی حیوانات دیگر نزد او برای شکایت می‌آمدند، حوصله‌ی شنیدن نداشت. خمیازه می‌کشید و ترجیح می‌داد به جای دستگیرکردن دزد، برود در آفتاب دراز بکشد و استراحت کند.

در چنین وضعی بود که حیوانات وقتی روزانه به قصد کار بیرون می‌رفتند، اگرچه به کودکان‌شان توصیه می‌کردند که مراقب خودشان باشند، ولی تا غروب آن روز دلواپس آن‌ها می‌بودند. گفته می‌شد که گروهی از دزدان پیدا شده بود که

کودکان را از کوچه و خیابان می‌ربود و بعد از پدر و مادر آن‌ها در بدل آزادی آن‌ها درخواست پول می‌کرد. این دزدان تهدید می‌کردند که اگر پول را نپردازند، حتماً کودک‌شان را خواهند کشت. هرچند که قتلی اتفاق نیفتاده بود، مگر باز هم خانواده‌ها ترس داشتند. به طور غریزی یا عقلانی دریافته بودند که این کار جزاز گرگی که به تازگی‌ها در شهرک سکنی گزیده بود، نمی‌توانست از کسی دیگر سر بزند. ولی نه خودشان سند و مدرکی علیه گرگ داشتند و نه از داروغه یا پولیس انتظار می‌رفت که گرگ را زیر نظر بگیرد.

در چنین اوضاع و احوالی بود که بزچینی مثل هر پدر و مادری در آن شهرک هر روز پیش از رفتن به کار، کودکان‌شان را نصیحت می‌کرد که طبق معمول در خانه بمانند و در راه روی هیچ بیگانه و آشنایی باز نکنند. بزغاله‌های سه‌گانگی‌اش



انگک، منگک و کلوله‌سنگک را می‌بوسید و می‌گفت:

- مه باید سرِ کار بُرم، مشتری‌ها منتظر استن. غروب هم میوه و خوراکی خوشمزه میارم. بزغاله‌هایش هنوز به سن کودکستان و مکتب نرسیده بودند. انگک اول به دنیا آمده بود و کلان‌تر از آن دوتای دیگر بود. رشدش هم از آن دو سریع‌تر بود. چون پسر بود، قوی بود و شاخ‌هایش نوک زده بودند. منگک بزغاله‌ی دومی دختر بود و شوخ و شنگ. کلوله‌سنگک هم پسر بود ولی عاقل‌تر نشان می‌داد، زیرا از محبت برادر و خواهر بزرگ‌تر از خودش بهره‌مند بود.

در یکی از روزها در اثنای خروج از خانه و رفتن به سرِ کار، بزچینی کودکش را بوسید و گفت:
- یادم باشه که از سرِ راهم یک دسته ترکاری معطر هم بیاژم، سبزه‌باشه و شیرین.

بزغاله‌ها از بوی سبزه و ترکاری خوش‌شان می‌آمد و گاهی برگ سبزه‌ی باریکی را با دندان ریزه و تازه درآمده‌شان می‌جویدند. اندکی باید می‌گذشت تا دندان‌های‌شان قوی‌تر می‌شدند و می‌توانستند میوه‌های خشکی مثل بادام و پسته را بجوند. ولی حالا با گفتن مادر از علف سبزه و میوه‌ی شیرین دهان‌شان آب افتاد.

مادر گفت:

- خوب، آگه گفتین هوش‌تان باید به چی باشه؟ بزغاله‌ها توصیه‌های هر روزه‌ی مادرشان را از بر شده بودند. انگک گفت:

- باید بازگوشی نکنیم و سامانای خانه ره خراب نکنیم.

مادر گفت:

- ای خو درست، ولی یک کار مُهمه فراموش کدین.

منگک گفت:

- باید دست به گوگرد نزنیم و آتش درست نکنیم مبادا که...

مادر گفت:

- مهم‌تر از اون ره هم باید به یاد داشته باشین.

کلوله‌سنگک گفت:

- مبادا دروازه ره به روی بیگانه و گرگ شیاد باز کنیم.

مادر گفت:

- آفرین بزغاله‌ی عاقل.

منگک گفت:

- مه هم عاقل استم.



مادر گفت:

- بلی، هم تو عاقل استی و هم انگک. به همی
خاطر آس که زمانی که دَ سرِ کار استم خاطر م از
خانه به کلی جمع آس.

بعد شاخک های نوبرآمده ی او را نوازش کرد.
انگک پیش آمد و مادر او را هم بوسید. بعد
کلوله سنگک را بغل کرد و بوسید. گفت:

- بامان خدا بزغالای زیبایم.

بزچینی که بیرون رفت، بزغاله ها دروازه را از پشتش
بسته کردند. قُفلک آن را پیش کردند تا کسی از
بیرون نتواند داخل بیاید. در نظرشان گرگ های
زیادی در بیرون بودند و روزگار هنوز ناامن بود.

اگرچه به ناامنی پارسال

و پیرارسال نبود.

بزغاله ها فقط داستان های آن ناامنی ها را شبانه
از بزچینی می شنیدند و آن گاه شب ها گرگ به
خواب شان می آمد و این ها از ترس بیدار می شدند
و گریه می کردند.

بزچینی از آن به بعد قصه های دوره ی ناامنی را
بس کرد و کوشش کرد قصه هایی درباره ی فردا و
سال هایی که می آمد، بگوید؛ سال هایی که دیگر
امن می شد و باز از نوباران ها می بارید و زمین سبز
می گشت و محصولات زراعتی فراوان می گردید.

ولی ناچار بود از گرگ هم بگوید. گرگ، آن طوری
که شنیده بود، در شهرک های

دیگر به شغل اختطاف

می پرداخته و پس از





شنگول، منگول و دانه‌ی انگور از روی غفلت به دام گرگ شیاد افتاده بودند و بز زنگوله‌پا مجبور شده بود با شاخ‌هایش شکم گرگ را بدرد و بزغاله‌هایش را نجات بدهد. از وقتی بزچینی دید بزغاله‌هایش شب‌ها کابوس گرگ را می‌بینند، حالا شب‌ها برای آن‌ها قصه‌ی صحرا را می‌گفت که باز سبزه‌ساز شده بود و پر بود از گل‌های رنگارنگ. بزغاله‌ها، تا دل‌شان می‌خواست، می‌توانستند دنبال زنبورهای عسل بدوند و با پروانه‌ها که برای جمع‌آوری شهد گل‌ها پرواز می‌کردند، بازی کنند. دنیا هم جای خوبی بود و هم جای پرخطر. اگر فکرشان را خوب جمع می‌کردند، می‌توانستند از زیبایی‌ها و نعمت‌های این دنیا بهره‌مند شوند و گرنه با غفلت، ممکن بود خطری برای هر کسی پیش بیاید و حتی جانش را از دست بدهد.

بارها رفتن به زندان، از آن شهرک‌ها طرد شده بود. اینک ماه‌هایی می‌شد که آمده و به این شهرک ساکن شده بود. نه داروغه و نه رئیس شورای شهر از او در مورد سابقه‌اش پرسیده بودند. گرگ آزادانه در شهرک گردش می‌کرد و بزچینی حتی از نانوا شنیده بود که روباه هم با او دوست شده بود. روباه نیز از شهرت خوبی برخوردار نبود و گاه‌گاهی دزدی‌های کوچکی از او سر می‌زد. دستگیر می‌شد و لت و کوبش می‌کردند و بعد وقتی توبه می‌کرد و قسم می‌خورد که دیگر کارهای زشتش را تکرار نکند، رهایش می‌کردند. اهالی شهرک هم از او اجتناب می‌کردند.

بزچینی چند بار قصه‌ی بز زنگوله‌پایی را برای بزغاله‌هایش گفته بود که در شهرکی شبیه به همین شهرک خودشان زندگی می‌کرد. کودکانش

صحرا بود و کلوله سنگگ که نقش بز زنگوله پا را داشت، باید تا ختم ماجرا در آن می ماند. وانمود می کرد که غروب شده است و آنگاه داخل خانه می آمد. باز وانمود می کرد که خسته و مانده است. چندبار نام منگگ را می گرفت و بعد می رفت سراغ خانه ی گرگ. انگگ که گرگ شده بود به دروغ قسم می خورد که منگگ را ندیده است. ولی کلوله سنگگ با چند ضربه ی شاخ او را فراری می ساخت و منگگ را نجات می داد.

انگگ گفت:

- دگه از بازی دَ نقش گرگ مانده شدُم. یک بازی دگه کنیم.

امروز با رفتن مادر، بزغاله ها شروع کردند به بازی کردن. دوست داشتنی ترین بازی برای شان همان بازی گرگ و بز زنگوله پا بود. انگگ مثل هر روز خودش را به شکل گرگ ها درست می کرد. پاهای سفیدش را با زغال سیاه می کرد و با صدای باریکش که آن را غور کرده بود، به سوی منگگ می خندید. منگگ نقش بزغاله ای را بازی می کرد که در خانه تنها مانده بود. او از دیدن برادرش در قالب گرگ می ترسید ولی باز هم به یاد خودش می آورد که این بازی است و آرام می شد. انگگ با فریب منگگ را می ربود و به خانه اش که در پشت کندوی آرد بود، می برد. آشپزخانه در بازی شان



منگک پرسید:

- چی بازی کنیم؟

انگک گفت:

- دزد و پلیس بازی. مه می خایم نقش پلیس ره بازی کنم.

منگک از خوش حالی فریاد کرد:

- عالی آس. کلوله سنگک هم دزد باشه، بیایه و خوراکای مَره دزدی کُنه.

کلوله سنگک به انگک گفت:

- تو بری پلیس بودن خوب نیستی. پلیس باید تیزهوش باشه و چابک. تو خیلی بی احتیاط استی.

منگک گفت:

- مه و انگک از تو کلان تر استیم و هرچه بگویم درست تر آس. تو دزد باش، انگک پلیس و مه هم صاحب مال.

کلوله سنگک پرسید:

- آگه دزد مال شما ره بُریایه، از کجا می فامین که

دزد کی بوده؟

منگک گفت:

- خوب مالوم دار آس، دزد تو استی.

کلوله سنگک گفت:

- از کجا مالوم که مه دزد استم؟ همی طو ایلایی

که به مردم تهمت دزدی نمی زئن. آدم باید کسی

ره د حال دزدی دیده باشه و بعد بگویه که ای دزد

آس. دگه ای که سند و مدرک هم داشته باشه.

انگک گفت:

- مه





- صبر کو و دروازه ره باز نکو.
و به ساعت دیواری اشاره کرد که بیست دقیقه مانده به ده بود. گفت:
- از رفتن مادر یک ساعت و چهل دقیقه گذشته و هنوز چند ساعت به آمدنش مانده. ای مادر نیس. معلوم دار بود که پشت دروازه گرگ است. امروز از همان اول صبح آفتاب نرزه به همراه روباه سروکله‌ی شان این طرف‌ها پیدا شده بود. هر دو در پشت بُته‌های کنار راه خودشان را پنهان کرده بودند و دروازه‌ی خانه‌ی بزچینی را دید می‌زدند. وقتی سر ساعت هشت بزچینی از خانه بیرون آمد، شکم گرگ از هوس خوردن گوشت قار و قور کرد. روباه هم مثل او گرسنه بود. بزچینی وقتی از کنار بته تیر می‌شد، گرگ و روباه خودشان را تا جایی که می‌توانستند به زمین چسپانندند.
بعد بزا تا جایی که دید چشم‌شان قد می‌داد، دنبال کردند که به سوی بازارچه می‌رفت. به این

پولیس استم و با چند ضربه‌ی شاخ وادارت می‌کنم که خودت به زبان خوش اقرار کنی که دزد استی.
کلوله سنگگ گفت:
- یک بی‌گناه هم ممکن آس د زیر ضربه شاخ ولگد به دزدی اعتراف کُنه.
انگگ گفت:
- تو یک دزد زبان باز استی.
منگگ گفت:
- یا الله زود باش و اقرار کو.
کلوله سنگگ گفت:
- مه دزد نیستم.
صدای تک‌تک دروازه بلند شد. انگگ گفت:
- پولیس به راستی آمده.
منگگ گفت:
- نه، مادر آس که برگشته.
و به سوی دروازه دوید. کلوله سنگگ گفت:



این طرفی خانه‌ی بزچینی بود مشغول احوال‌پرسی بود. گاو از خبرهای دولت جدید می‌گفت که طرح آشتی حیوانات را اعلان کرده بود. زرافه هم خوش حال بود و می‌گفت:

- اول طرح خوبی که ای دولت ایجاد کده همو علف‌خواری حیوانات آس. دوم همی آشتی ملی حیوانات.

نیم‌ساعتی را که زرافه و گاو صحبت می‌کردند در نظر گرگ و روباه به درازی یک روز گذشت، به خصوص که مورچه‌ها هم به کمک زنبورها آمده بودند و مدام آن‌ها را دندان می‌گرفتند. تا سر زرافه و گاو از روی دیوارهای حویلی دور شدند، گرگ از جا برخاست، چشمکی به روباه زد و به سرعت خودش را پشت دروازه‌ی خانه‌ی بز رساند. خوش حال بود که کسی از همسایه‌ها او را ندیده بود. صدای بگومگویی بزغاله‌ها می‌آمد. روباه

زودی‌ها نباید سراغ خانه‌ی بز می‌رفتند، چون ممکن بود بزغاله‌ها به او شک ببرند. زنبورهای عسل بیدار شده بودند و به سراغ شهد گل‌ها پرواز می‌کردند. به گرگ و روباه که زیر بته‌های گل بودند، نیش می‌زدند. یک ساعت و چند دقیقه‌ای را گرگ به زحمت توانست طاقت بیاورد. آب دهانش راه افتاده بود و قار و قور شکمش زیاد شده بود. هوس خوردن گوشت پس از سال‌ها گیاه‌خواری دیوانه‌اش می‌کرد. گفت:

- هرچه باداباد، می‌ژم.

تا خواسته بود از پشت بته‌ها بیرون بیاید، روباه مانع‌اش شد. دید که به ناگاه سر زرافه از پشت دیوار خانه‌اش بیرون آمد. گرگ مجبور شد باز خودش را به زمین بچسپاند و باز نیش‌های دیگر زنبورها را تاب بیاورد. زرافه با گاوی که همسایه‌ی

همان‌جا زیر بُته‌ها مانده بود و می‌دید که گرگ دروازه را تک‌تک کرد.

منگک گفت:

- شاید مادر آس که امروز زود برگشته. کارایشه زودزود انجام داده و پس آمده.

انگک گفت:

- حتماً دلش بری مانگ شده که زودتر آمده.

گرگ باز از بیرون زنجیر دروازه را به صدا درآورد. کلوله‌سنگک پیشتر از برادر و خواهرش دوید و از

پشت دروازه پرسید:

- کی استی؟

گرگ از شنیدن صدای بزغاله آب دهانش را قورت

داد و لبخند زد. گفت:

- دروازه ره باز کُنین.

کلوله‌سنگک گفت:

- تو کی استی که دروازه ره برت باز کنیم؟

گرگ گفت:

- مه گرگ استم.

کلوله‌سنگک به برادر و خواهرش نگاه کرد و گفت:

- دیدین؟ گفتم که مادر نیست. ای گرگ آس، یک

گرگ بدکردار.

انگک گفت:

- ما که هنوز اوره ندیدیم، شاید گرگ نباشه و یک

موجود دیگه آس که قصد ترساندن ما ره داره و

خودش ره به جای گرگ می‌گه.

منگک گفت:

- حتی اگه گرگ هم باشه، ولی ما تا ندیده

باشیم اش، از کجا بفامیم که او بدکردار آس؟ شاید

یک گرگ خوب باشه.

کلوله‌سنگک گفت:

- گرگ آ همگیش بدکردار استن. مادر هم همی ره

به ما گفت. گرگ خوب د هیچ کجای دنیا پیدا

نمی‌شه.

گرگ صدایش را صاف کرد و کوشش کرد

مهربانانه تر بگوید و از پشت دروازه گفت:

- مه یک گرگ خوب استم.

منگک قاه‌قاه خندید و گفت:

- ندیدی، گفتم که ای یک گرگ خوب آس. باید

از او بیرسیم که با ما چه کار داره.

انگک گفت:

- مه قسم می‌خورم که او گرگ نیست، صدایش

شویه صدای مادر خود ماس.

کلوله‌سنگک گفت:

- نه، او گرگ آس. هموطو که گفتم، یک گرگ

بدکردار.

گرگ از پشت دروازه گفت:

- به مه توهین نکو، مه بدکردار نیستم. یک گرگ

خوب و با ادب استم.

انگک گفت:

- نه، به خدا ای مادر آس

و قصد داره ما ره

امتحان کُنه.



کلوله سنگگ گفت:

- بری چی ماره امتحان کُنه؟

- بری ای که بیینه که دروازه ره به روی گرگ باز می‌کنیم یا نه.

منگگ گفت:

- دروازه ره باز کنیم و به مادر بگوییم که او ره شناختیم.

کلوله سنگگ گفت:

- ای مادر نیس، و آگه هم باشه وقتی دروازه ره باز کنیم، از دست ما قار می‌شه که دَ امتحانش ناکام شدیم و بری گرگ دروازه ره باز گدیم.

انگگ گفت:

- او ساده، ما دَ امتحانش ناکام نشدیم. ما فامیدیم که ای گرگ نیس و خود مادر آس که صدایشه شبیه صدای گرگ غور ساخته. مادرا از ای کارا زیاد می‌کُنن. اونا همیشه کودکان‌شانه امتحان می‌کُنن.

کلوله سنگگ خم شده بود و از زیر دروازه پاهای گرگ را به برادر و خواهرش نشان داد:

- سیل کُنن، ای هم پای گرگ آس.

انگگ نگاه کرد و گفت:

- مادر کفش گرگه پوشیده و قصد داره ما ره بترسانه. قسم می‌خورم ای پای مادر آس.

منگگ گفت:

- بان که رویشه از کلکینچه دروازه سیل کنیم. بعد یک چارپایه را آورد و زیر پایش گذاشت. از کلکینچه چهره‌ی گرگ را پشت دروازه دید و ترسیده پایین آمد. با صدای لرزان گفت:

- دَ بیرون یک گرگ آس.





انگک از چارپایه بالا رفت و گرگ را به دقت نگاه کرد. باز پایین آمد و گفت:

- به خدا ای مادر آس. از جایی یک پوست گرگه پیدا کنده و پوشیده، قصد داره ما ره بترسانه و امتحان کنه.

کلوله سنگک از چارپایه بالا شد و چون قدش نمی رسید پای بلندک کرد. به گرگ نگاه کرد که به او از پشت کلکینچه چشمک می زد. کلوله سنگک پایین جست و گفت:

- دروازه ره باز نکنین، ای به راستی یک گرگ آس. خیلی هم بدکردار مالوم می شه. انگک گفت:

- نه، مادر آس.

- نه، گرگ آس.

گرگ از پشت دروازه باز گفت:

- مه گرگ استم.

منگک ترسش ریخت و خندید:

- حتی آگه گرگ هم باشه، یک گرگ راستگوی آس و مثل گرگ قصه آگرگ دروغگوی بدکردار نیس. گرگ گفت:

- بلی، مه یک گرگ راستگوی خوب استم.

انگک گفت:

- ای مادر آس و گرگ نیس؛ چون گرگا هیچ وقت خودشانه گرگ معرفی نمی کنن. گرگا بدذات استن و مثل قصه مادر حتماً خودش به دروغ به ما به جای مادر معرفی می کنه.

کلوله سنگک گفت:

- خوب، حتی آگه مادر هم باشه تا بعد از چاشت

ناباید برش دروازه ره باز کنیم. به خاطری که او سر ما قار می شه.

گرگ گفت:

- دروازه ره باز کنین بزغالی ناز.

کلوله سنگک پرسید:

- چرا دروازه ره برت باز کنیم؟

گرگ گفت:

- با هم بازی کنیم.

منگک گفت:

- ای یک گرگ خوب آس و قصد داره همراهی ما

بازی کنه. بازی آی جدید به ما یاد می ته. مه از

بازی آی قدیمی و تکراری خسته شدم.

گرگ گفت:

- بلی، بازی آی جدید و سرگرم کننده.

انگک گفت:

- مادر خیلی مذاقی شده، دلباس گرگ آمده. بز

دلباس گرگ.

نتانستی تشخیص بتی که ای مادر
 آس... هاهها...
 در آن فاصله که آن دوزنجیر دروازه
 را باز می کردند، کلوله سنگگ
 دوید و در پشت الماری پنهان شد.
 دروازه که باز شد، گرگ داخل آمد. با
 صدای بلند گفت:

- سلام بیچا.

ولب هایش را لیسید. چشمان سبزش برق می زد.
 انگگ ترسید و منگگ پس پس رفت و روی چوکی
 افتاد. گرگ گفت:

- نترسین، یک بازی خوب می کنیم.

انگگ گفت:

- فکر کدُم مادر ما استی.

گرگ گفت:

- احمق، صدای مه مردانه آس. مادر نیستم.

گفتم که گرگ استم.

منگگ گفت:

- مه فامیده بودم که گرگ استی.

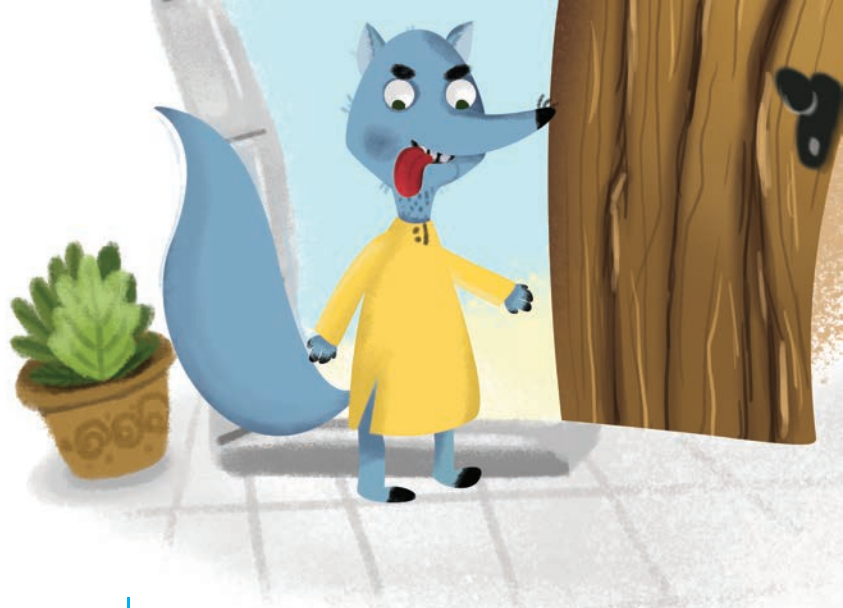
گرگ گفت:

- آفرین... اون بیچه دگه کو؟ برادر کوچک تان.

بزغاله ها به دنبال کلوله سنگگ نگاه کردند ولی او

را ندیدند. گرگ گفت:

- یک بازی چارنفره کنیم، ولی حالی یک نفر کم



وقاه قاه خندید.

کلوله سنگگ گفت:

- به خدا که هردوی تان بزغالای بی عقلی استین،

ای گرگ آس و فقط بری خوردن ما آمده، نه بری

بازی کدن همراي ما.

انگگ گفت:

- مه دروازه ره باز می کنم، به تو چه؟

منگگ گفت:

- مه هم موافق استم. دروازه ره باز کنیم. با ای آقای

گرگ یک بازی خوب کنیم.

انگگ به کلوله سنگگ گفت:

- احمق نشو. آقای گرگ نیس، مادر آس، حالی

می بینی. بعد هردوی ما به تو می خندیم که



گرگ به سوی زیرچپرکت دوید و بالحن کودکانه گفت:

- گوگولی لی لی، بیا بیرون.
و بعد گفت:

- این چه هم نیس.

کلوله سنگگ از پشت الماری خودش را بالای الماری رسانده بود و در بین قوطی‌ها خپ کرده بود. گرگ گفت:

داریم، باید اوره پیدا کنیم.
انگگ گفت:

- مه می دانم که او کجا پُت می شه. مثل بازی چشم پُتکان همیشه او دَطاقچه آس.

گرگ پرده‌ی طاقچه را پس زد و کلوله سنگگ آن جا نبود. منگگ با صدای بلند گفت:

- کلوله سنگگ! کجا استی؟ بیا بیرون یا الله، می خایم بازی کنیم. بازی چارنفره.
گرگ بلند گفت:

- اگه بیرون بیایی قول می‌تم با تو یار باشم وای دو تاره ببریم.

انگگ پرسید:

- سرچی بازی کنیم؟ مه نمی‌خایم بازنده شوم.
گرگ چشمک زد و آرام گفت:

- بان که اول اوره پیدا کنیم.
انگگ لبخند زد و گفت:

- فکر می‌کنم که بالای الماری پنهان شده.

و به گرگ کمک کرد که روی چهارپایه برود و بالای الماری را نگاه کند. گرگ گفت:

- مه دَاین چه کسی ره نمی‌بینم.
منگگ گفت:

- مه می‌دانم او کجاس. گاهی وقتا دَ چشم پُتکان زیرچپرکت پُت و پنهان می‌شه.





پرسید:

- فیل هم دارین دای منطقه؟
منگک گفت:

- دوتا حویلی اون طرف تراستن. همی یک ماه
پیش کوچکشی کدن و آمدن.
گرگ گفت:

- اگه از مه گپ راسته بیرسین، مه گرسنه شدُم.
اگه به مه غذا نرسه، چشمم تار می شه و دیوانگی
می زنه به سرم. د زمستان پیش که غذا نداشتم به
یک روستا و آدما حمله کدُم. ای خطرناک ترین
کاربری یک گرگ آس. آدما همیشه اسلحه دارن و
حتی از اون دورا هم می تانن یک گرگه بزَنن.
منگک با کنجکاوی و لذت به
گفته ی گرگ گوش می کرد.

گفت:

- از آدما بری ما قصه کو،
مه برت غذا میارُم.

گرگ گفت:

- آدما موجودات

خو بی

نیستن ،

- تنا جایی که بری پنهان شدن مانده همی
پشت الماری آس، حتماً د اون جِه آس. اگه
پیدایش کدُم، چون ما و شما ره آزار داده، حتماً
یک گوش مالی می تُم که صدای گریه ش تا خانه
همسایه بُره. حالی خاد دیدین.

و با یک جست خودش را به الماری رساند.
معلوم دار بود که کلوله سنگک پشت الماری هم
نباشد. گرگ گفت:

- ای برادر تان کجارفته؟

انگک گفت:

- مادر ما می گه که او خیلی هوشیار آس، فکر
می کنم دروازه که باز بوده گریخته باشه بیرون. یا د
تهکاوی رفته یا پشت بام.

منگک گفت:

- شاید هم رفته خانه همسایه پشتی، همرای
پشک آ بازی می کنه.

انگک گفت:

- از فیل هم خوشش میایه. همرای چوچه فیل
رفیق شده و با یک جست می پره د پشت
او و با هم تا علفزار می رن.

گرگ کوشش کرد ترسش را پنهان کند و





- ای روباه اصلاً کنجکاوای مره تحریک نمی‌کنه. یک کار بهتر اگه بلد استی بگوتا بیایم و شاگردت شوم.

انگک بدخلق بود. گرگ گفت:

- مه می‌تانم به تو یاد بدم که چطوری د زمستان از روی کوه پر برف یخمالک بخوری و بیایی پایین. باور کو فاصله‌ی نیم‌روز راه ره به پنج دقیقه طی می‌کنی.

انگک گفت:

- ای خیلی خوب آس، ولی از سرمای زمستان می‌ترسم و می‌لزم. گرگ گفت:

- باید به فکریک پوستین برت هم باشیم. منگک متفکر شده بود، به انگک گفت:

- تونباید شاگرد او شوی. هر چقه موجود خوبی هم باشه، چون خودش همی حالی گفت که به انسانا حمله کده.

خدا می‌دانه چندتا از اونا ره کشته یا زخمی کده.

گرگ گفت:

- اون فقط یک شوخی بود.



ما حیوانات باید برضدشان دست به یکی شویم. منگک گفت:

- خیلی خوش دازم با یکی از اونا دوست شوم. گرگ گفت:

- خدا چپ بیره. با آدم می‌خایی دوست شوی؟ انگک گفت:

- ای خوار مه هم مثل کلوله‌سنگک گاهی وقتا احمق بازی درمی‌آره. مه هیچ‌گاه نمی‌خایم با هیچ موجودی دوست باشم. فقط می‌خایم شاخیمه د جایی امتحان کنم. بزنم و زخمی کنم. گرگ گفت:

- آفرین، تو می‌تانی شاگرد مه باشی. مه به تو چیزای زیادی یاد می‌دم. موجود جهان دیده‌تر از مه پیدا نمی‌تانی.

انگک با خوشحالی پرسید:

- من چه چیز می‌تانی یاد بتی؟

- مثلن چطوری بتانی روباه بگیري. موجودی متقلب‌تر از او پیدا نمی‌شه. با دم خودش همه ره فریب می‌ده. وقتی به او حمله کنی، دم خودش پیش تو میاره و تو که به دم او حمله می‌کنی دم خودش به هر سو می‌چرخانه. گرفتن دم روباه سخت‌ترین کار دنیا آس.

منگک گفت:

- مثل پرده سرخ گاوبازا که گاو هیچ‌گاه نمی‌تانه به او بزنه.

گرگ گفت:

- آفرین، تو گاوبازه د کجا دیدی؟

- د تلویزیون خانه همسایه.

انگک گفت:



انگک گفت:

- مه هم می تائُم باشاخائِم زخمی بسازم، حتی آگه
یک انسان باشه. فقط کافی آس به مه زور بگویه،
اون وقت با همی شاخائِم به پاهائِش می زئُم. آگه
هم قد مادرُم می بوڈُم باور کو می تانسئُم حتی به
شکم شان هم بزئُم.
منگک گفت:

- توهم مثل ای گرگ دیوانه استی.
گرگ به انگک گفت:

- ای دخترا مه و تومردا ره درست درک نمی کُنن.
اوناکم عقل استن.

انگک خندید و گفت:

- باور کو همی حالی مه هم می خاسئُم همی ره
بگوئُم. اوناکم عقل استن و ای خوارُم دَ کم عقلی
از همه ی اونا پیشتر آس.

منگک با بغض گفت:

- مه به مادرُم می کُوم که اول یک مرد بیگانه ره به
خانه راه دادی، بعد می خاستی با او دوست شوی
و شاگردش شوی. بعد ای که هم به مه و هم به مادر
و هم به دگه زنا توهین کدی.

گرگ گفت:

- آگه زیاد ادامه بتی و علیه ما مردا گپای ناحق
بزنی، به همی برادرت که جوان رشید و غیرتی هم
آس می کُوم که زده و زخمیت بسازه.
انگک گفت:

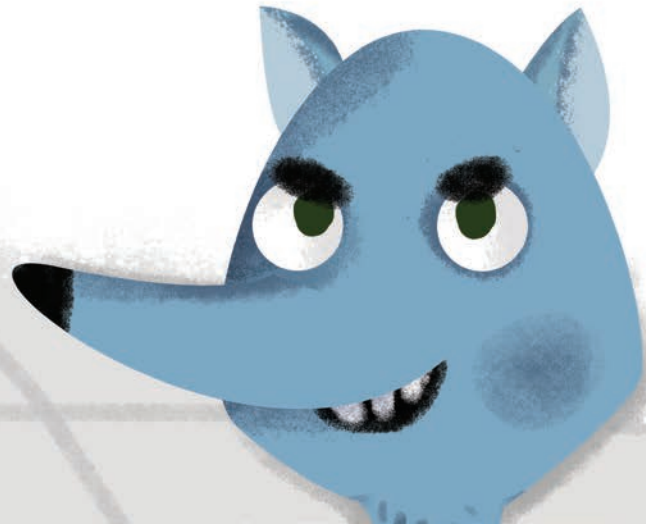
- به خدا گاهی وقتا ای قه از دستش عصبانی
می شُم که می خائِم همی شاخائِم به شکمش
فروکنم. یک بار با شاخائِم که تازه درآمده بودن،
پای شه زخمی کُوم.

گرگ گفت:

- آفرین. مردا همیشه تند و تیزاستن.

منگک گفت:

- مه قار می کنم و همی حالی می رُم به طرف





عصبانی نشان داد و به انگک گفت:
 - ای ره ایلایش کو. مه می فأمم که با او چکار کئم.
 باید دست و پای شه بیندم که نتانه تکان بخوره.
 بعد از دست منگک گرفت و او را با خشونت
 درون توپره اش انداخت. دهان توپره را گره زد و
 بست. انگک هنوز عصبانی بود و به گرگ گفت:
 - ای مادرم هم گاهی وقتا از او حمایت می کُنه؛
 هم از او و هم از ای جزغاله بزغاله کلوله سنگک.
 کاشکی اوره هم مینداختی درون توپره که عقلش
 سر جایش می آمد.
 صدای گریه ی منگک از درون توپره می آمد. گرگ
 گفت:
 - پس یک نقشه هم بَریِ مادرت بکشیم. مه هم
 عصبانی استم که او توره درک نمی کُنه.
 انگک گفت:
 - چکار کنیم؟

بازارچه. به مادر شکایت هر دوی تانه می کنم.
 بعد رفت که گرتی اش را از روی میخ بردارد. گرگ
 به انگک اشاره کرد و گفت:
 - همی طوماندیش؟
 انگک عصبانی شد و به سوی منگک رفت. با
 صدای بلند گفت:
 - به تو اجازه نمی تُم که بیرون بری. پای ته بیرون
 بمانی، قلم پای ته می شکنانم.
 منگک برگشت و گفت:
 - تو کی باشی که اجازه مه د دست تو باشه؟
 دستکول اش را شانه کرد و به طرف دروازه رفت.
 انگک به دروازه تکیه داده بود و گفت:
 - مدت آس که با ای شاخا ئیم به جایی نزدُم.
 منگک با انگک شاخ به شاخ شد. منگک
 شاخش کوتاه بود، ضعیفی می کرد. انگک با
 یک ضربه او را به گریه انداخت. گرگ خودش را



- یک کار کنیم که او د
خو عمیقی بُره و به آسانی
بیدار نشه. اون وقت توبه
آسانی می تانی شاخایشه
ببُری.

- شدنی نیس. باید از خیر

بریدن شاخای او تیر شویم.

گرگ کمی فکر کرد و باز گفت:

- فکر خوبی آس، تشکر می کنم بابت

ای همکاریت. جایزه ت هموطو که گفتم،

همرای مه بیا و شاگرد مه باش.

انگگ گفت:

- دلم بری خانوادم تنگ می شه.

گرگ گفت:

- بچه ننه نباش، مثل یک مرد باش. هر وقت هم

که دلت تنگ شد بیا و به خانوادت سرزن.

انگگ گفت:

- بان که با مادر مشوره کنم.

گرگ گفت:

- مادر ته هنوز نشناختی، مالوم دار آس که

نمی مانه همرای مه بیایی. مادرت نمی مانه توازاو

دور باشی. دگه ای که هرکس جرأت نداشته باشه

از خانوادش دور باشه، به هیچ تجربه جدیدی

دست پیدا نمی کنه. ای ره از مه به یاد داشته

باش.

انگگ گفت:

- یک کمی خطرناک آس اگه همرای تو بیایم.

گرگ گفت:

- هیچ خطرناک نیس. مه از تو حمایت می کنم.

گرگ گفت:

- مادرت شاخای تیز و خطرناکی داره. حتی

پوست فیله هم می تانه سوراخ کنه. اگه می تانستی

شاخای اوره ببُری...

- نه، ای امکان نداره.

- باید ای کاره بکنی، وگه نه یک روز با اون شاخای

تیزش توره مجازات خاد کد.

انگگ فکر کرد. صدای گریه ی منگک ناراحت اش

می کرد و برای همین رفت و چند ضربه ی شاخ به

توبره ی گرگ زد و منگک مجبور شد که ساکت

شود. انگگ پرسید:

- چطوری شاخایشه ببُرم؟

گرگ گفت:

- سخت نیس. یک اژه از آهنگر می دزدیم و تو

شاخایشه اژه می کنی.

انگگ گفت:

- ای کار عملی نیس. او نمی مانه که شاخایشه با

اژه ببُرم. حتی د خورش هم نمی تانم ای کاره بکنم.

گرگ گفت:

دگه ای که تو شاخای تیزی داری و می تانی از خودت دفاع کنی.

انگک گفت:

- بلی، ولی هنوز مثل مادرم قوی نیستم که بتانم از خودم خطراره دفع کنم.

گرگ بی حوصله بود و غرش کرد:

- مثلی که زبان خوبه نمی فامی و عصبانیم می کنی. تو باید همراهی مه بیایی.

انگک ترسید و پس پس رفت. گفت:

- تو خطرناک استی. دندانایت خیلی قوی و خطرناک استن.

گرگ گفت:

- یا الله بیا، به خوبی بیا.

انگک گفت:

- نمیائیم. دگه ای که خوارمه هم از تویره ایلاکو.

گرگ تویره ی دیگری را از کمر باز کرد و به طرف انگک رفت. گفت:

- بیا داخل ای برو، حوصله خشونت بازی ره نداژم.

انگک گفت:

- تونمی تانی مه ره ببری. با همی شاخائیم

زخمیت می کنم.

و به گرگ حمله کرد. گرگ یک سیلی محکم به او زد و انگک روی زمین لول خورد. انگک گفت:

- کلوله سنگک نزد مادرشاهدی خاد داد که توما ره دستگیر کدی و بردی.

گرگ گفت:

- بیا سرچک شده... شاهدی یک کودکه کسی د دادگاه قبول نخاد کد.

و با یک حرکت دست انگک را کشید و او را درون تویره انداخت. تا انگک بتواند دست و پای بی بزند

دهن تویره را گره زد و بعد هردو تویره را تا دم دروازه کشاند. کلوله سنگک از بالای الماری دید که

گرگ از دم دروازه اشپلاق کرد و بعد سروکله ی یک روباه پیدا شد. گرگ از روباه پرسید:

- کسی ای دور و برا نبود؟

روباه گفت:

- نه، همگی یاد خانه خود استن یا سرکار و زمین. گرگ گفت:



- خیلی خوب، بیا ای توبره کوچکه تو بگیر.
کلان ترشه مه می برم.
روباه خندید و گفت:
- مالوم دار آس، چون توقوی استی.
هر دو توبره ها را روی شانه انداختند و از چشم رس
کلوله سنگک دور شدند.
هوای سرد از دروازه ی باز داخل می آمد و
کلوله سنگک را در این بالا یخ می زد. بدنش
می لرزید و دندان هایش به هم می خورد. لرزش
بدنش زیاد تر از ترس بود که مبادا باز گرگ و روباه
پیدای شان بشود. ساعت های زیادی را همان جا
ماند. هم گرسنه اش شده بود و هم تشنه. تشناب
هم داشت. دلش برای انگک و منگک تنگ شد.
حالا حتماً گرگ و روباه آن دورا... خدا نکند. فکر
بد را از سرش دور کرد. گفت:
- خدا کنه مادر زود بیایه.
ولی وقتی آدم دریک وضعیت بحرانی باشد، زمان

خیلی آهسته می گذرد. انگار چند روز گذشت
و کلوله سنگک بارها گریه کرد و خوابش برد و باز
بیدار شد و باز گریه کرد و بعد باز خوابش برد. تا
این که صدای مادرش را شناخت که با زرافه و
گاو همسایه در بیرون احوالپرسی می کرد. بعد
وقتی دروازه ی خانه را چارپلاق باز دید صدای
قدم هایش تند تر شد و با شتاب داخل خانه آمد.
بلند گفت:
- به شما نگفته بودم که دروازه ره باز نکنین؟
بچای بی گفت!
نگاهش خانه ی خالی را پالید و با تعجب و
همچنان با ترس گفت:
- انگک، منگک، کلوله سنگک، کجارتین؟
کلوله سنگک از بالای الماری با صدای ضعیف
ناله کرد.
وقتی بزچینی سراغ خلیفه آهنگر آمد، شام قضا
بود. کرگدن مهربان آهنگر شهرک بود و دوکانش را





آهن‌گراز کلکین بیرون را نگاه کرد و گفت:
 - بزچینی آمده هم‌رای بزغاله‌ش.
 خلیفه آهن‌گراز جا برخاست و به زنش گفت:
 - خدا رحم کنه. خیلی وقت اس بزچینی سراغ
 ما نامده بود، باید باز خبرای ناگواری شده باشه.
 زنش چمچه در دست بود و گفت:
 - فکر می‌کنم باز ای گرگ لعنتی سرِ خانه و
 اولادایش حمله گده.
 و به کودکانش که دور میزِ شام قطار نشسته بودند،
 گفت:
 - دیدین؟ مه دلیل داشتم که صد دفه می‌گفتم
 مراقب باشین که ای گرگ خبیث شماره فریب نته.

در آن ساعت تعطیل کرده بود و حالا در خانه‌اش
 که در همسایگی دوکانش بود، در کنار فرزندانش
 سر میز شام نشسته بود. به زنش که غذا را آماده
 می‌کرد، در مورد کارهای امروزش گزارش می‌داد. از
 جمله این که اسپ خرس خان کوتوال را نعل کرده
 بوده چون می‌خواست هرچه زودتر به شهر برسد و
 در مراسمی که پادشاه در پایتخت برگزار کرده بود،
 شرکت کند. باید در آن جا از کارهایی که در این
 چند ماه در شهر انجام داده بود گزارش بدهد. از
 جنایتهایی که نشده بود، چون هم خود او و هم
 معاونش، داروغه، وظایف‌شان را به نحو احسن
 انجام می‌دادند. هم‌چنان از آبادسازی‌هایی که
 صورت گرفته بود، نیز می‌خواست با آب و تاب
 شرح بدهد.

بزچینی دروازه‌ی خانه‌ی آهن‌گراز را چند بار زد. پسر

خلیفه آهنگر رفته بود پشت دروازه و آن را باز کرد.
بزاکه پکه بود. آهنگر پرسید:

- خیریت آس؟

بزگفت:

- خلیفه جان، دوکان ته واز نمی کنی؟ زیادتر از
یک ساعت وقت ته نمی گیرم.

خلیفه گفت:

- نه، برو فردا صبح بیا، ساعت هشت دوکانه واز
می کنم.

بزگفت:

- صبا ساعت هشت خیلی دیر آس. کار ضروری
دارم.

خلیفه پرسید:

- چه کاری، بزجان؟

و با دست شاخک های بزغاله را نوازش کرد.
بزچینی گفت:

- یادت آس قدیما پدر خدایا امرزت شاخای پدرمه
تیز گده بود؟ یک جوهره شاخ آهنی تیز برش درست
گده بود که قالب شاخایش بود؟ باز از همویک جوهره
شاخ برمه درست کو وروی شاخایم نصب کو.

خلیفه گفت:

- ای کار دگه حالی جُرم آس و مجازات داره. از

وقتی که دولت جدید تشکیل شده، شاخ آهنی
جزو اسلحه به حساب می ره. کارد، شمشیر و
پیش قبض همگی اسلحه استن و شامل قانون
اسلحه می شن؛ نه کسی می تانه اوناره داشته باشه
و نه کسی می تانه از اونا بسازه، مگه با اجازه ی
دولت مه متأسفانه نمی تانم شاخ آهنی برت
درست کنم.

بزگفت:

- بدون شاخ آهنی نمی تانم سر گرگ پیروز شوُم.
او دندانای تیز و درنده داره و زورش هم از مه
زیادتر آس.

خلیفه پرسید:

- مگه اولادایته دزدیده؟

بزغاله گک چشمانش از اشک جل می زد. بزگفت:
- ها، انگک و منگکه امروز اختطاف کَدَن.
خلیفه گفت:

- شاید انگک و منگک رفته باشن صحرا یا د یک
جای دگه مشغول بازیگوشی استن. ما و شمام
یک روز کودک بودیم و خوب می دانیم که چقه
کودکا به بازیگوشی علاقه دارن... آگه صبر کنی
حتماً پس می آین. دگه
ای که نباید همی طو





- چرا این‌جه دم دروازه
ایستاد شدین؟ پیش بیاین.
بزگفت:
- تشکر، وقت ندارم. باید زود برم.
زن آهنگر پرسید:
- خیریت آس؟
بزگفت:
- چه خیریتی خوار جان؟ گرگ نامراد اولادای مه
برده.
زن آهنگر گفت:
- غصه نخور، شاید برده که همراهی شان بازی
کُنه. شنیدم حالی گرگ به یک حیوان خوب
تبدیل شده.
بزگفت:
- نه خوار جان، گرگ، گرگ آس و از اون کارای
سابقش توبه نگده. به دزدی دَ خانه ما آمده، زمانی
که مه نبودم. اون وقت به چه حقی اولادای مه دَ
توپره انداخته و بُرده؟
خلیفه آهنگر نامه را پس داد و گفت:
- به نظر مه تو باید بری دَ ماموریت و به کوتوال
خرس خان شکایت کنی.

به گرگ تهمت بزنی، چون ممکن آس از شما
شکایت کنه. گرگ از زندان شهرک آی همسایه آزاد
شده و توبه گده. شاید حالی به یک شهروند خوب
و عادی تبدیل شده باشه.
بزگفت:
- نه خلیفه جان، ای کلوله سنگک به چشم
خودش دیده که گرگ آمده بوده خانه و اوناره برده.
روباه هم دَ بیرون خانه کمکش گده.
خلیفه آهنگر گفت:
- به گپ کودک که اعتبار نیس. حتماً خیال گده
که....
بزچینی حرف او را قطع کرد:
- ولی به ای نامه که اعتبار آس.
و از جیب اش نامه ای بیرون آورد و به خلیفه نشان
داد:
- ای نامه ره گرگ بریم نوشته و از مه تقاضای دو
هزار سکه گده. دگه هم گفته که نباید به داروغه
احوال بٹم وگرنه بزغالایمه می کُشن.
در اثناایی که خلیفه آهنگر به نامه نظر می انداخت،
زنش هم پایین آمده بود و با بزچینی سلام و علیکی
می کرد. پرسید:

و باز به یاد آورد که کوتوال امروز پیش اش آمده بود. خواست که از مراسم دولت جدید که هر ماه در پایتخت برگزار می شد و از کوتوال های مختلف در باره ی اوضاع و احوال تمام شهرهای این سرزمین پرسیده می شد، بگوید که بز با بی حوصله گی گفت:

- فکر می کنی که مه قانونه نمی فامم. رفتم سراغ خرس خان داروغه یا پلیس. گفت که خارج از ساعت کار اداری آمدم و باید تا صبح صبر کنم. وقتی اعتراض کدم، گفت که ممکن آس به خاطر مزاحمت به او مجازات هم شوم.

خلیفه و زنش به همدیگر نگاه کردند. زنش گفت: - شاید اونا (گرگ و روباه) بز بیچاره ره زیر نظر گرفته باشن که رفته و به داروغه خبر داده و ممکن آس تا صبح بلایی سریزغالا بیارن.

بز بابی تابی گفت:

- خی خلیفه جان، نمی تانی کمک کنی؟
خلیفه گفت:

- هر کمکی از دستم بیایه از شما دریغ نمی کنم.
- یک جوهر شاخ آهنی درست کو.
خلیفه گفت:

- هر چند کوتوال نیس و رفته، ولی معاونش داروغه باید د سر کار باشه. مأموریت آ شب و روز باید واز باشن، قانون ای طومی گه.

زن آهنگر پیشنهاد کرد:

- یک کوزه عسل اگه برش می بردی، شاید به شکایت گوش می کد.
بز گفت:

- از مه نخاین که کسی ره به رشوت عادت بئم. او وظیفش آس که ...

زن آهنگر حرفش را قطع کرد:

- وقتی کارت بند باشه، مجبور استی که با واسطه و رشوت کارته پیش ببری.

بز عصبانی شد و میل رفتن کرد، در همان حال گفت:

- ای یک معامله بین مه و گرگ آس. به هیچ کس دگه هم مربوط نیس که د بین ما دخالت کنه.





خلیفه گفت:

- حالی کشور دولت داره. دولت هم قانون داره. ای قسمی نمی شه که هرکسی که سر یک نفر شکایت داشت، مستقیم بره سرخانه او و خودش معامله خودش با او با جنگ و زور حل کنه. ای رقمی شهر می شه مثل جنگل. خشت روی خشت بند نمی شه، همه چیز ویران می شه. اون یخن ای ره می گیره و ای یکی به اون یکی زور می گه. هرکسی هم که زورآورتراز همه بود، می شه بدمعاش، و همگی زن و مرد از او می ترسن. او هم به همگی ظلم می کنه. حالی دولت بری همی ساخته شده که هیچ کسی نتانه به دیگر زورآوری کنه و حق دیگراره بخوره.

بزگفت:

- حق مه ره خوردن، ای زورآوری نیس؟

خلیفه گفت:

- به همی خاطر باید بُری پیش دولت، عریضه و شکایت کنی.

بزگفت:

- تا مأموریت و دولت به شکایت مه رسیدگی کنن، از اولادایم حتی استخوانایش هم باقی نمی مانن.

خلیفه گفت:

- به مه جریمه داره اگه برت شاخ و اسلحه درست کنم. به توهم جریمه و زندان داره اگه از اون شاخ داشته باشی و اگه از اون د جای استفاده کنی، جریمه ت چند برابر خاد شد. هیچ کسی حق داشتن اسلحه ره نداره.

بزگفت:

- مه حرفای تو ره

نمی فامم. هر قدر که

وقت می گذره زندگی اولادایم به

خطر نزدیک تر می شه. باید اونا ره

نجات داد.

زن آهنگر گفت:

- نان شو ما حاضر آس، اگه بیابین

خوش حال می شیم.

و اشاره کرد به کلوله سنگک و گفت:

- طفلک گشنه شده.

بزگفت:

- دسترخان تان برکت. ما باید بریم

و به غم خودمان برسیم.

زن آهنگر از دست شوهرش کشید

که بروند. آهنگر گفت:

- یک بار دگه برو مستقیم پیش

داروغه خان، معاون کوتوال د ماموریت.

شاید ای دغه سر وظیفه ش بیایه.

بزغمگین بود و غرق در فکر، دلش هم از دست گرگ و روباه خون بود. آتش خشم در وجودش روشن بود و با خود می‌گفت، ای کاشکی همان بز زنگوله‌پا که دفعه‌ی پیش در شهرک همسایه شکم گرگ را پاره کرد، گرگ خوب نمی‌شد و از همان زخم می‌مُرد. آن وقت تمام منطقه از خطر او راحت می‌شدند. به آهنگر گفت:

- ای بار به او یک زخم بزمنم که هیچ وقت خوب نشوه. از شر او همه‌ی مردما و حیواناره راحت می‌سازم.

آهنگر گفت:

- ای کارِت جُرم آس.

زن آهنگر کم طاقِت شده بود، گفت:

- خوارجان بُزی، شاید قسمت اولادایت همی بوده. با قسمت خونمی شه جنگ

گد. برو از کلوله سنگگیت

خوب مواظبت کو. خدا

ره شکر کو که لااقل ای

ره داری و آگه ای

ره هم می‌برد، چی

می‌کدی؟

بزگفت:

- برو خوارجان به کارایت

برس. برو که دیگت سر نره.

مه به ای قسمت که تو می‌گی

اعتقاد ندارم. از راهنمایی‌ای

شوهرت هم تشکر.

و با عصبانیت و

بدون به

امان خدایی از پیش آن‌ها دور شد. کلوله سنگگ از دنبال مادرش دوید. بزگفت:

- از دست خودت آگه ماندی، از خدای خودت ماندی. باید خودت بری خودت کار کنی وگه نی، هیچ‌کسی به دردت نخاد خورد.

به سوی خانه می‌آمدند و بز به کلوله سنگگ نصیحت کرد:

- باید دَ ای روزگار قوی باشی. باید خودت قوی بسازی وگه نی ضعیفاره موجودات قوی تر نابود می‌کنن.

بزچینی به شاخ‌های آهنی قدیمی میراث مانده از پدرانش فکر می‌کرد که در زیر خاک گورشان کرده بود. از وقتی دولت قبلی قانونی وضع کرد که داشتن هرگونه اسلحه‌ای جرم است و همگی باید اسلحه‌های خودشان را به دولت تحویل بدهند، مادر بزچینی آن شاخ‌ها را تسلیم نکرده بود. در عوض آن‌ها را در یک شب تاریک، تا کسی او را نبیند، در زیر خاک باغچه‌ی خانه‌ی شان دفن کرده ود. به بزچینی که همسن و سال کنونی کلوله سنگگ بود، گفته بود:

- یک روز نه، یک روز باز به درد خاد خورد.

باز با بزغاله‌اش استدلال کرده بود:

- وقتی که دَ ای کشور گرگ و روباه و دگه حیوانای درنده آزادانه می‌گردن و زندگی می‌کنن، بی عقلی آس که ما ضعیف‌تر اسلحه نداشته باشیم. پس با چه از خود حفاظت کنیم؟

و حالا بزچینی ناچار بود آن شاخ‌ها را باز از زیر خاک بیرون بکشد. این دفعه اما ترس این را نداشت که دیگران او را ببینند. مستقیم رفت

آدم نمی خوره.

و از درون پلاستیک یک جوهره شاخ آهنی بیرون آورد. شترخان همسایه هم که از گفتگوی این‌ها کنجکاو شده بود، سراز دیوار خانه‌اش بالا آورد. با دیدن شاخ‌ها تعجب کرد و گفت:

- اوه!

بزگرد و خاک را از روی شاخ‌ها پُف کرد و آن‌ها را یکی یکی روی شاخ‌هایش امتحان کرد. دقیق اندازه‌ی شاخ‌هایش بودند. کلوله سنگک آن‌ها را روی شاخ‌های مادرش محکم کرد. بزچینی چندبار سرش را این سو و آن سو تکان داد و از داشتن چنین اسلحه‌ای مطمئن شد و احساس قدرت کرد. زرافه و شتر با احتیاط کمی پس‌تر رفتند. بز حالا از هیچ چیز و هیچ کسی نمی‌ترسید. روی کلوله سنگک را بوسید و گفت:

- برو د خانه، مه می‌رُم. یا همراهی خوار و برادرت برمی‌گردُم یا ای که هیچ وقت پس نمی‌ایم. آگه بزنگشُم، تو هم یاد بگیر که از خودت محافظت کنی. از عقل خودت زیادتر از شاخایت کار بگیر.

یادت باشه که قوی باشی و آگه هم قوی شدی، هیچ‌گاه به ضعیفا ستم نکنی.

کلوله سنگک ملول شده بود و مادرش برای آن که او را شاد بسازد، چشمکی زد و به امان‌خدایی کرد.

زرافه و شترتا مدت‌ها او را با نگاه‌شان کنجکاوانه تعقیب کردند و دیدند که بز چابک و چُست کوچه



سراغ باغچه و خاک را که در اثر گذشت زمان سخت شده بود، پس زد و پس زد. کلوله سنگک هم با مادرش کمک می‌کرد. زرافه خانم همسایه از روی دیوار سرورگردنش را بالا آورده بود و تماشای‌شان می‌کرد. بزچینی به پرسش او که، چه کار می‌کنید بزجان، هیچ اهمیت نداده بود. وقتی باز پرسیده بود، بزجان، چه کار می‌کنی؟ بز جواب داد:

- حالی می‌بینی.

و بسته‌ای پلاستیک پیچ شده را از زیر خاک بیرون کشید. زرافه گفت:

- فامیدُم، گنج پیدا کدی. بزگفت:

- مهم‌تر از گنج. هیچ چیز د زمانه ظلم و ستم بهتر از یک اسلحه به درد



پسکوچه‌های شهر را گذشت و گذشت و دیگر شب شده بود و تاریکی نمی‌گذاشت زرافه و شتر بیشتر او را ببینند.

بزچینی دلش پر بود از درد که چرا گرگ و روباه به خانه‌اش حمله کرده و کودکش را ربوده‌اند. اندکی صبر و تامل می‌توانست زندگی کودکش را به مخاطره بیندازد. مستقیم رفت سراغ خانه‌ی گرگ در حوالی متروکه‌ی شهر. با یک جست بر پشت بام بالا شد. با شم‌هایش چندبار به روی بام پا کوفت. صدایی از خانه‌ی گرگ بلند نشد که اعتراض کند، کیستی بر بام خانه‌ی لرزانک ما؟ اما بزچینی صدایش را به رجزخوانی بلند کرد:

- آی گرگ، مه استم بزچینی، شاخا دارم سرِ بینی. بیار انگک مه، بیار منگک مه.

گرگ در خانه نبود یا اگر بود خودش را به نشنیدن زده بود. بز کمی این سو و آن سو روی بام لگدک زد. صدایی از جایی بلند نشد. بز پایین آمد و پشت دروازه و زیر



کلکین خانه‌ی گرگ گوش خواباند. هیچ صدایی نمی‌آمد. نام انگک و بنگک را چندبار با صدای بلند گفت. جوابی از آن‌ها هم نیامد. اندوه و خشم دل بزر را پر کرد. گفت:

- حتماً اونا ره خوردین گرگ بی‌پیر.

کمی ماند و بوکشید. دماغش ضعیف‌تر از دماغ یک سگ بود و نمی‌توانست بوی فرزندانش را حس کند. درمانده بود و نمی‌دانست چه کار کند. خشم‌اش جوشان کرد و می‌خورد و می‌خورد و می‌خورد و بعد پیش دوید و با شاخ به دروازه کوبید. دروازه نمی‌توانست تاب شاخ‌های تیز و آهنی بز را بیاورد، درهم شکست. با چند ضربه‌ی دیگر شاخ آن را از سر راه برداشت. بز به درون رفت و به این سو و آن سو شاخش را دواند. دیوار و وسایل خانه را خراش داد و پایین ریخت. میزو چوکی‌ها را شکست و پرده‌ها را پاره کرد. به سوی پس‌خانه دوید و در آن جا هم اثری از انگک و منگک نیافت. همه جا را با شاخ‌هایش زیر و رو کرد، پاره کرد، درهم ریخت و شکستاند. به جاهای دیگر خانه هم سرکشید. نه گرگ بود و نه کودکش. از خشم با شاخ همه چیز را نابود کرد. هنوز خشمش فرو نکشیده بود. نومیدی وجودش را لبریز از خشم می‌کرد که بزند و همه

چیز را با خاک برابر کند.

بیرون آمد و هوای آزاد را نفس کشید. به عقلش آمد که به



- ای خط مه نیس.
 دروغ‌گویی روباه باعث عصبانیت
 بیشتر بزمی شد و با خشم به سوی روباه
 رفت. روباه پس‌پس رفت و در کنار دیوار
 سماوارخانه ماند. بزرگ شاخ به
 پهلوی اوزد که صدای شکستن
 استخوان قبرغه‌اش بلند شد.
 فغان روباه به آسمان رفت:
 - آی حیوانا، کمک! ای بز دیوانه شده.
 گرگ از ترس به طرف راه‌زینه‌ی سماوارخانه دوید.
 بز به او رسید. از درون سماوارخانه چند نفر حیوان
 سرزینه بیرون آمدند. دیدند که بز گرگ را سر
 راه‌زینه گیرانداخته است. گرگ گفت:
 - به خدا مه عیبی استم، مره کار نداشته باش.
 بز به سوی او می‌خورد. گرگ به التماس گفت:
 - زخمای دُفه پیش هنوز خوب نشده، یک
 وقتایی که هوا سرد می‌شه درد می‌گیره.
 منظورش زخم‌هایی بود که در جایی به خاطر کار

خانه‌ی روباه سر بزند. اندک امیدی در دلش
 جوشید. به سوی خانه‌ی روباه، در کوچه‌ی
 پایینی، دوید. گرگ و روباه آن‌جا بودند، در کوچه.
 هردو از سماوارخانه‌ی سر کوچه بیرون آمده بودند
 و دیدند که بزچینی به طرف خانه‌ی روباه می‌رود.
 هردو ترسیدند و به سماوارخانه برگشتند. روباه
 خودش را جمع و جور کرد و به بز که نزدیک‌تر
 رسید، گفت:

- بخیر بزجان، از ای طرفا؟

بزچینی گفت:

- آی روباه لعنتی، تو همه چیزه می‌دانی و باز به
 روی خودت نیاری.

روباه گفت:

- کور شوُم آگه بدانم تو دَ باره چی چیزی حرف
 می‌زنی.

بز گفت:

- یعنی بی‌شرف، تو نمی‌دانی دَ باره چی چیز
 می‌پرسم؟

و نامه‌ی تهدیدآمیز درخواست پول در بدل
 بزغاله‌ها را به روباه نشان داد. روباه نگاهی به آن
 انداخت و گفت:



- به خدا و پیغمبر قسم، مه اونا ره ندیدم. برو و خانه مه ره بیال.

بزگفت:

- خانه ته پالیدم و زیرورو کردم، اون جه نبودن. بگو کجا پنهان شان گدی؟

گرگ نالید:

- آی خدا، ای بزخانه مه ره خراب گده.

بزگفت:

- هنوز کجای شه دیدی، خودته هم تکه و پاره می کنم.

و با ضربت شاخ گرگ را از روی زمین برداشت و آن سوتر پرتاب کرد. روباه خواست به طرف خانه اش بدود که بزراهش را گرفت:

- کجا، بی شرف؟ حالی هم برای گرگ دست تانه یکی می کنین و سرخانه غریبا حمله می کنین؟

شاخش را به سینه ی روباه بند کرد و فشار داد و آورد و آورد و به دیوار سماوارخانه بندش کرد. فشار داد و چشم های روباه از حدقه بیرون زدند. روباه خرخر کرد و گفت:

- ایلاکو، به خدا توبه گدم.

ناپسندی از بز زنگوله پا یا از حیوان دیگری خورده بود. بزچینی یک شاخ آهنی را راست به پشت گرگ کوفت و صدای شکستن استخوان و فغانش را بلند کرد. بزغرید:

- کجا گدی انگک مه ره؟ کجا گدی منگک مه ره؟

گرگ گریه آلود گفت:

- به خدا، ندیدم، نه انگک توره و نه منگک تو ره....

بز یک شاخ دیگر به ران گرگ زد و او را از راه زینه به پایین لول داد. روباه به آن هایی که دم دروازه ی کافه بود، التماس کرد:

- ای بز دیوانه شده، چرا بی کار ماندین، کمک کنین.

گرگ ناله کرد:

- به مأموریت پلیس احوال بتین.

روباه به گرگ با خشم نگاه کرد و چشمک زد. بعد به دیگران گفت:

- نه، نیازی نیس که به مأموریت خبر بتین.

بز به سوی گرگ پایین دوید. گرگ گفت:

همسایه‌ها از خواب بیدار شده بودند، بعضی‌ها از کلکین سر بیرون آورده و نگاه می‌کردند و بعضی‌ها به کوچه ریخته بودند. دیدند که روباه با چند ضربه‌ی شاخ بز غرق خون شد و مجبور شد اشاره کند به سوی خانه‌اش. بز پیشاپیش آن دیگرها که از سماوارخانه بیرون آمده بودند و همسایه‌ها، به سوی خانه‌ی روباه دوید. ضربه‌ی شاخش دروازه‌ی خانه را در هم کوفت. الماری را با تمام ظرف‌ها و وسایل درونش پایین ریخت و شکستاند. پرده‌ها به شاخش گیر کردند و پاره شدند و فروافتادند. پس خانه را نیز با شاخ‌هایش زیر و رو کرد و صدای نوچ‌نوچ مردمانی که جمع شده بودند و از دروازه یا کلکین نگاهش

می‌کردند، بلند شد. اثری از انگک و منگک نبود. بز به اتاق نشیمن برگشت و فرش زیر پای را با شاخش پاره کرد. دروازه‌ای چوبی در کف خانه پدیدار شد. کسی از کلکین گفت:

- عجب روباه نیرنگ‌بازی، ته‌کاوای مخفی برای خودش درست گده.

بز دروازه را با شاخ برداشت و دور پرتاب کرد. از زینه‌های زیرزمین پایین رفت و در تاریکی نگاهش را چرخاند. کسی از آن بالا یک هریکین پایین آورد. چشم انگک و منگک دست و پا و دهان بسته در گوشه‌ی زیرزمین در نور فانوس بل می‌زد. بزچینی به طرفشان دوید. کنارشان زانو زد و بوییدشان. دست‌وپا و دهان‌شان را باز کرد. کسی که هریکین را پایین آورده بود، با تعجب گفت:

- چقه مال دزدی....

و دیگران را صدا زد. نگاه‌شان به هر سوی زیرزمین می‌چرخید که پر بود از مال همسایگان که در این



مدت گم کرده بودند. پلیس مثل همیشه انگار دیر می‌رسد ولی هرچه نباشد جنایت‌کاران از آن‌ها ترس دارند. از همین رو بود که گرگ خودش را بی‌گناه می‌دانست و روباه هم پیدا شدن انگک و منگک و مال‌های دزدی را در زیرزمین خانه‌اش انکار می‌کرد. بعد خودش را به نفهمی زد و گفت که نمی‌دانسته آن‌ها چطوری و توسط چه کسی آورده شده بودند. خرس خان پلیس آن‌ها را زنجیر پیچ به سوی مأموریت برد، در حالی که هردو از زخم‌ها و شکستگی‌های بدن‌شان می‌نالیدند و التماس می‌کردند که اول باید به شفاخانه برده شوند.

بزچینی هردو کودکش را پیش انداخته بود و در تاریکی و روشنی کوچه‌ها به طرف خانه می‌رفت. صدای سُم‌های‌شان بر سنگفرش کوچه‌ها می‌پیچید و مردمانِ هنوز خفته را با ملایمت بیدار می‌کرد؛ نزدیک‌های صبح بود. انگک و

مدت گم کرده بودند. پلیس مثل همیشه انگار دیر می‌رسد ولی هرچه نباشد جنایت‌کاران از آن‌ها ترس دارند. از همین رو بود که گرگ خودش را بی‌گناه می‌دانست و روباه هم پیدا شدن انگک و منگک و مال‌های دزدی را در زیرزمین خانه‌اش انکار می‌کرد. بعد خودش را به نفهمی زد و گفت که نمی‌دانسته آن‌ها چطوری و توسط چه کسی آورده شده بودند. خرس خان پلیس آن‌ها را زنجیر پیچ به سوی مأموریت برد، در حالی که هردو از زخم‌ها و شکستگی‌های بدن‌شان می‌نالیدند و التماس می‌کردند که اول باید به شفاخانه برده شوند.

بزچینی هردو کودکش را پیش انداخته بود و در تاریکی و روشنی کوچه‌ها به طرف خانه می‌رفت. صدای سُم‌های‌شان بر سنگفرش کوچه‌ها می‌پیچید و مردمانِ هنوز خفته را با ملایمت بیدار می‌کرد؛ نزدیک‌های صبح بود. انگک و





فرزندانش جشن بگیرند، به خاطری که توانسته بود دیشب کودکانش را زنده از چنگ روباه و گرگ بیرون بیاورد. انگگ و منگگ از مادر و کلوله سنگگ عذرخواهی کرده بودند. خانواده می‌خواست امروز دسته جمعی به بازارچه‌ی شهرک سر بزنند و از چند مغازه سودا خرید کنند و چاشت هم در رستورانی که غذاهای گیاهی و خام هم در منو داشت، غذا بخورند.

گلپی، کاهو، ماش تازه، لوبیای سبز و باقلی سبز. بچه‌ها برای باقلی سبز هلاک هلاک بودند و سبزی‌فروشی‌های شهرک هم همیشه باقلی نداشتند. مادر ناچار بود هرچند وقت یک بار از مشتریان مغازه‌اش که از شهرک‌های دیگر می‌آمدند، بخواهد که اگر باقلی پیدا می‌کردند، مقداری برای فروش با خودشان بیاورند. حالا هم در اثنای پوشیدن لباس‌هایی بودند که در مراسم جشن می‌پوشیدند، که دروازه‌ی شان را زدند. انگگ با ترس گفت:

- باز گرگ آس.

و رنگش پرید. مادر گفت:

- گرگ حالا دَ زندان آس، اگه دَ شفاخانه نباشه.

منگگ گفت:

- شاید روباه باشه.

مادر گفت:

- اوره هم دَ زندان بردن، شریک مجرم آس.

کلوله سنگگ از کلکین پیش روی دروازه‌ی

بیرون را نگاه کرد و گفت:

- دوتا عسکراست.

انگگ گفت:

- همو گرگ و روباه استن که این دفه لباس

عسکری پوشیدن.

منگگ گفت:

- باید از صدای شان بشناسیم.

بزچینی دم دروازه رفت و آن را باز کرد. دوتا عسکر

سلام گفتند و کلاه‌شان را به احترام او از سر

برداشتند. بعد یکی از آن‌ها گفت:

- ما آمدیم که شماره به مأموریت ببریم.

بزگفت:

- خط از کوتوال دارین؟

یکی از آن‌ها از دوسیه‌ای که در دست داشت،

ورقه‌ی کاغذی را بیرون کشید. روی آن مُهر و

امضای کوتوال بود. بزگفت:

- اول مه شال و لباسای مه بپوشم.



- آفرین، تو کلان شدی و از خوار و برادرت مواظبت کو.
 روی آن‌ها را بوسید و بیرون رفت. از عسکرها در راه پرسید:
 - به خاطر چه مه ره د مأموریت خواستن؟ یکی از آن‌ها گفت:
 - به خاطر ماجرای دیروز آس. باید کمی توضیحات بتین.
 در مأموریت کوتوال که از پایتخت برگشته بود، در انتظارش بود. به بزچینی سلام کرد و گفت:
 - ناچار استیم شما ره بازداشت کنیم. به خاطرچی؟
 - به خاطر خرابکاری که د خانه گرگ و روباه انجام دادین. دگه ای که گرگ و روباه از شما شکایت کدن که به اونا زخم زدین. فکر می‌کنم شکستگی استخوان هم دارن.
 بزچینی آه کشید و گفت:
 - روزگار عجیبی آس. هم اونا فرزندی مه ره

در فاصله ای که لباسش رامی پوشید، به کودکانش نصیحت کرد که آرام با هم بازی کنند و تا او برنگشته در خانه بمانند. گفت:
 - غذا زیاد داریم، هروقت گشنه شدین، بخورین. انگک با ترس گفت:
 - اگه گرگ باز آمد؟ منگک گفت:
 - مه می‌ترسم. مادر گفت:
 - دگه گرگی د منطقه نیس، خاطر تان جمع باشه. کلوله سنگک گفت:
 - نترس، باور به خدا کو، اگه این دغه گرگ یا روباه یا هر جنآوری ای طرفا آمد، همراهی ای شاخای تیزم چلنی چلنی شان می‌کنم. انگک گفت:
 - مه از تو کلان تر استم و قوی تر. مه از شما دفاع می‌کنم.
 وبعد می خورد و می خورد. بزچینی گفت:

می‌ریابین و هم زبان‌شان دراز آس و از مه شکایت می‌کنن و هم قانون از اونا حمایت می‌کنه.

کوتوال گفت:

- این چنین نیس. قانون از همه حمایت می‌کنه. وظیفه ما که اجراکننده قانون استیم، ای آس که حتی از مجرما و دزدا هم حمایت کنیم.

بیزگفت:

- پس چرا از مه که مادری رنج دیده استم و از دو فرزندم که دزدیده شده بودن، حمایت نمی‌شه د ای قانون‌تان؟ خدا رحم‌گد که هنوز اونا ره نکشته و نخورده بودن.

کوتوال گفت:

- اختیار دارین خانم، وظیفه ما حمایت از شما هم آس.

- چه حمایتی؟ د حالی که مه باید به زندان بزم. کسی هم نیس که از مه که تنا و آسیب دیده استم دفاع کنه.

کوتوال گفت:

- ما بری‌تان یک وکیل د نظر گرفتیم، وکیل شما از شما د برابر قانون و شکایت شاکی دفاع می‌کنه.

و بزچینی هنوز چایش را نخورده بود که قوچ پیری

داخل آمد. عینک به چشم داشت و ریش درازش کاملاً سفید بود. بکس‌اش را روی میز گذاشت و با خرس‌خان کوتوال و بزچینی احوالپرسی کرد.

کوتوال او را به بزچینی معرفی کرد:

- خانم، ایشان وکیل شما استن... ایشان همچنان نماینده تمام جفت شما د دولت می‌باشن.

قوچ پیر به تایید سر تکان داد و به بزچینی گفت:

- د خدمت شما استم.

کوتوال آن دو را تنها گذاشت. قوچ پیر گفت:

- خرابکاری جرم نسبتاً سنگینی آس، به خصوص آگه با ضرب و جرح هم همراه باشه.

بزچینی لب به اعتراض گشود:

- چه کار باید می‌گدم وقتی

قوچ پیر گفت:

- پس از یک دوران کشمکش و هرج و مرج دولتی ره که تشکیل دادیم، خیلی د مقابل خرابکاری، تجاوز، جنگ و لت و کوب و کشت و کشتار سخت‌گیری می‌کنه. البته ناچار آس سخت‌گیری داشته باشه، چون که مردم به جنگ و زدن و کندن عادت کدن، پس باید طوری به اونا سخت‌گرفت

که دگه از جنگ و دعوا به خاطر قانون بترسن و





ورویاه می رفتین.
 - چه کار باید می‌کدم؟
 قوچ پیر عینک اش را جابه جا کرد و گفت:
 - مملکت از خود قانون داره، باید دَ پیش دادگاه از
 اونا شکایت می‌کدین. ای وظیفه قانون اَس که بره
 دَ خانه اونا و اونا ره بازداشت کُنه. ای وظیفه شما
 نیس. هر کسی اگه خودش وظیفه پلیسه به عهده
 بگیره و سراین و آن بره، جامعه ما باز برمی‌گرده به
 همودوره توحش و کشمکش و نزاع قبلی. ما حالی
 موجودات متمدنی استیم. موجودات متمدن
 به آرامش و آسایش نیاز دارن. قانون ای آرامش و
 آسایشه تأمین و تضمین می‌کُنه.

هیچ وقت سراغ جنگ و دست به یخن شدن نَرَن.
 بزچینی گفت:
 - جرم کودک دزدی چیس؟ به خصوص اگه قصد
 کشتن اونا هم دَ میان باشه؟
 قوچ پیر گفت:
 - از اون دگه نپرس. جرم خیلی خیلی سنگینی
 اَس. مجرم باید سال آد زندان بمانه.
 بزچینی پرسید:
 - ماجرای مه ره می‌دانین؟
 قوچ پیر به دوسیه‌ی درون بکس اش اشاره کرد و
 گفت:
 - همه ره دَ راه خواندم.... شما نباید به خانه گرگ

بزچینی گفت:

- می‌دانین، مه یک مادرِ تنا استم که روزگارم به سرِ کاررفتن و خدمت به کودکانم می‌گذره. از قانون هم چیزایی می‌دانستُم که وقتی خبردار شدم که گرگ و روباه کودکانم ره ربودن، ابتدا آمدم به مأموریت پلیس. خرس خان داروغه به مه گفت که، خارج از ساعت اداری آمدم و باید تا فردا صبح صبر کنم.

قوچ پیرگفت:

- مشکل این‌جه آس که داروغه آمدن شما به مأموریته دَ دوسیه ناورده و آگه هم از جانب شما مطرح شوه، او تکذیب خاد گد. دادگاه هم متأسفانه حرف اوره می‌پذیره.

بزچینی گفت:

- بُرین و بری اصلاح وضع کوتوالی و مأموریت آ تلاش کنین.

قوچ پیرگفت:

- درست می‌گین، هنوز اداره‌جات به وضع مطلوب و ایده‌آلی نرسیدن. ناچاریم همی طوپیش بُریم تا همه به وظایف‌شان آگاه شون و عمل کُنن. بزچینی گفت:

- تا اون زمان هم حق‌آیی از حقداران تلف خاد شدن.

- متأسفانه که همی طوأس. ولی سعی می‌کنم با همی گفتای شما از شما دفاع کنم. به خصوص که شما احساساتی شدین وقتی دیدین دوتا فرزند دل‌بندتانه دزدیدن. به خصوص که می‌دانستین که پیشتر از اون هم همی دوتا دزد دَ شهرکای دور و نزدیک نیز جرم‌آیی مرتکب شده بودن. طبیعی بوده که ای رفتار از شما سریزنه.

بزچینی گفت:

- صبر کنین، مه یک نامه تهدیدآمیز هم از اونا دریافت گده بودم.

و آن نامه‌ای را که گرگ برایش نوشته بود و از او تقاضای دو هزار سکه کرده بود، به قوچ وکیل داد.

این هم آن را به دقت خواند و سپس گفت:

- با ای سند که دَ اون به صراحت به شما دستور داده شده که نباید با مأموریت تماس بگیرین، اکنون کاملاً جرم از دوش شما برداشته می‌شه.

بزچینی تشکر کرد و گفت:

- فرزندانم حالی دَ خانه تنا استن، دلواپس اونا استم.

قوچ پیرگفت:

- مه نزد کوتوال ضمانت می‌تُم که شما دَ روز دادگاه حاضر می‌شین و بنابراین کوتوال شما ره بازداشت نمی‌کُنه. برگردین خانه‌تان و دَ روز دادگاه بیاین.

بزچینی خوش حال شد و باز هم تشکر کرد. هر دو بیرون آمدند. کوتوال در دفتر خودش منتظر آن‌ها بود در حالی که معاونش، خرس خان داروغه، خود را مصروف نشان می‌داد و به این‌ها نمی‌نگریست.

مدت‌ها بود که این شهرک محکمه‌ای به این بیروباری ندیده بود. یک تعداد زیاد توانسته بودند در سالون دادگاه جای پیدا کنند و بقیه‌ی حیوانات در میدان‌گاه پیش‌روی دادگاه جمع شده بودند. دست‌فروشان نیز بساط‌شان را در حاشیه‌ی میدان پهن کردند. ماجرای دادگاه را از طریق بلندگوی مُشرف به میدان می‌شد شنید. رأس ساعت ده جلسه‌ی دادگاه با آمدن قاضی و معاونانش شروع شد. حاضران در سالون ساکت



کرد و گفت:

- درست آس که ای اولین قضیه اختطافی آس که دای شهرک دادگاهی می شه، ولی تا حالی باربار اتفاق افتاده و خانوادای قربانی بنا به تهدیدات اختطاف گران نخواستن ماجرا ره به مأموریت پلیس گزارش بتن. خود همومبلغ درخواست شده ره پرداخت کده و عضو خانوادِه ر بوده شدِه شانه آزاد ساختن. ترس از اختطاف گران اوقه مهم بوده که زندگی آرام شهرک نشینان ره تلخ ساخته آس. از اون جایی که سه فرزند مؤکل ام از گرگ و روباه د دادگاه می ترسن، لذا نمی تانن د دادگاه بری شهادت حاضر شون.

و بعد اضافه کرد:

- شاهدی اونا توسط معاون قضی شنیده شده و د دوسیه موجود آس.

معاون قضی، میمون پیری بود از خانوادهی شمپانزه ها که درستی ادعای وکیل را تأیید کرد. آن گاه وکیل مدافع بزچینی ادامه داد:

شدند. وقتی قضی با چکش اش ضربتی به روی میز کوبید که معنی دعوت به سکوت را می داد، حتی میدان گاه نیز در سکوت فرورفت.

قضی ماده شیر پیری بود، اول شرح کوتاهی در باره ی خرابکاری ای که بزى مشهور به بزچینی در منزل دو فرد مسکونه ی این شهرک، گرگ و روباه، انجام داده بود ارائه کرد. از خشونتى که در این ماجرا بزچینی کار گرفته بود هم چیزهایی به زبان آورد. آن گاه بزچینی را به جایگاه متهمان دعوت کرد. مدعی العموم سگی بود که نمایندگی تمام سگ سانان را در دولت به عهده داشت و اکنون وظیفه ی وکالت گرگ و روباه به او محول شده بود. آن گاه او از بزچینی شرح مفصل ماجرای آن شب را پرسید. بزچینی همه چیز را بی کم و کاست، موبه موقصه کرد. قضی از ماجرای اختطاف بزغاله ها کاملاً بی خبر بود و از بزچینی درخواست شاهد کرد. قوچ پیر، وکیل مدافع بزچینی، پیش آمد و اجازه خواست. به قضی و حضار تعظیم

- هم اکنون شکایت مؤکل اُم از اختطاف گران ره مطرح می‌کنم. از محضر دادگاه درخواست عدالت دارم تا نه‌تنها مجرمان به سزای اعمال‌شان برسند بل که اعتماد اهالی شهرک به قانون و دادگاه از نو حاصل شود. اونا باید داروغه و کوتوالی ره در ماجرای شبیه به ای، اولین پناهگاه خود بدانند. به دستور قاضی، گرگ و روباه را زنجیرپیچ در جایگاه متهمان حاضر کردند. سر هردو از شرم پایین بود. وکیل مدافع گرگ خواست از گرگ دفاع کند. حیوانات حاضر در دادگاه به اعتراض هیاهو کردند. صدای اعتراض حیوانات از بیرون هم شنیده شد. قاضی چندبار با چکش روی میز کوبید و حاضران را دعوت به سکوت کرد. وکیل مدافع گرگ گلویش را صاف کرد و گفت:

- همه‌ی ماجرا یک سوءتفاهم اَس از جانب بزچینی که رفتار گرگ ره دشمنی پنداشته اَس، د حالی که مؤکل مه، گرگ می‌خواسته با بزغالای بازی و شوخی کنه.

وکیل بزپرسید:

- مگه گرگ هم سن ای بزغالاس که بخایه با اونا بازی کنه؟ مگه اینا او ره به خانه‌شان دعوت کده بودن؟ به چه حقی داخل خانه اونا آمده؟ به چه حقی اونا ره داخل تویره انداخته و برده؟

قصدهش از ربودن اونا چه بوده؟
وکیل گرگ گفت:

- مؤکل مه کاملاً از ربودن اونا بی‌اطلاع اَس. بزغالای ربوده شد در منزل او پیدا نشدن. وکیل بزگفت:

- ولی د منزل مؤکل دیگه‌تان پنهان کده بودن. حتمن به همدستی او ای جنایت‌ه انجام داده.

گرگ از روند دادگاه عصبانی بود به خصوص که حاضران مدام به او و روباه دشنام می‌دادند. ابتدا با وکیل مدافعش غالمغال کرد و قاضی مجبور شد باز با چکش روی میز بکوبد و او را وادار به سکوت کند. بعد با روباه کش‌و‌گیر کرد و نگهبانان مجبور شدند آن‌دورا دورتر از هم قرار بدهند. گرگ اجازه خواست و به دروغ گفت:

- جناب قاضی، مه ای کاره

نگدم. بری یک گرگ عار اَس که همراهی بز و بزغالای د یک

راه بُره، چه برسه به ای که با اونا بازی کنه. د همی جه

ماجرای بازی همراهی بزغالای ره تکذیب می‌کنم.

اما ای کار از روباه بعید نیس، حتماً او ای کاره



گده. چون که بزغالا دَ خانه او پیدا شده.

روباہ سر بلند کرد و به اعتراض گفت:

- نخیر، تو خودت دزد استی. تو داخل خانه اونا رفتی و بزغالا توره شناسایی کَدَن. ای توبودی که اونا ره به خانه مه آوردی. مه نمی دانستم درون توبرا چیس. توبه مه گفتی، ایناره چند روز دَ خانه ت به امانت بگذار، بعد مه میایم و می بَرُم شان.

بعد رویش را به سوی قاضی کرد:

- جناب! مه شریک و همدست ای دروغگو نیستم. مه فقط فریب اوره خوردم. وگه نه مه دَ عمر خودم با گرگا دَ یک راه نرفتم.

گرگ غرید:

- نخیر جناب قاضی، حالی که روباه به مه تهمت می زنه، مه هم مجبور استم که راست ماجرا ره قصه کنم. ای روباه بود که به مه یاد داد که بَرُم و بزغالا ره بدزدم. به مه گفت که مادرشان هر روز صبح می ره سر کار و اونا تنه می مائن. باور

کنین، مه سرم به کارای خودم گرم بود ولی ای روباه مکارای قه دَ بیخ گوشم از کارآمدی پول و دارایی گفت که تمام هوسای قدیمی دَ وجودم زنده شدن. گفت، یک چند وقت با اون پولا عشق دنیا و زندگی ره می کنیم و....

سگ تازی، وکیل گرگ حرف او را با اشاره ی دست قطع کرد. قاضی اما دستور داد:
- ادامه بده.

- ... بعد گفت، یک مقدار از پولا ره پس انداز می کنیم بری ایام بی پولی و بی کاری. مه خام شدم جناب قاضی.

هم گرگ و هم روباه در محضر قاضی جرم را به عهده گرفته بودند و به آن اقرار می کردند در حالی که سگ تازی، وکیل شان، عصبانی بود. قاضی و معاونش بیرون رفتند که با





دولت یعنی منع خوردن گوشت وضع شد، مجبور به بستن قصابی اش شد و حالا برای خودش نانوائی زده است، گفت:

- ای گرگ و روباه ره باید سرشان ای قه کار کُنن که نفس شان زیر کار برابه... ای جنایت کارا اصلاح شدنی نیستن.

حیوانات زیادی گفته‌ی او را تأیید کردند. از آن سوی میدان عده‌ای تصاویر کودکان شان را که پیشترها گمشده و هرگز پیدا نشده بودند، در دست داشتند. بلندبلند شعار دادند:

- اعدام، اعدام، اعدام. حیواناتی در نزدیکی آن‌ها که با دیدن تصاویر کودکان متأثر شده بودند، آن‌ها نیز شعار را تکرار کردند:

- اعدام، اعدام، اعدام. از این سوی میدان صدای شعاری بلند شد و دیگران هم آن را تکرار کردند:

- زندانی، با کار اجباری. صدای شعار آن‌ها تا درون سالون دادگاه می‌آمد. روباه و گرگ که با خشم به همدیگر نگاه می‌کردند، بعد با شنیدن صدای شعار مردم در

هم در باره‌ی کیفر و جریمه‌ی آن‌ها مشورت کنند. سگ تازی به گرگ و روباه اعتراض کرد:

- نماندین که از شما دفاع می‌کدم. تا لحظه آخر نباید جرمه به گردن می‌گرفتین.

بگو مگوی حیوانات چه در سالون دادگاه و چه در میدانگاه شروع شده بود. خیاط شهر که یک روباه خانم میانسالی بود می‌گفت:

- قاضی باید به اونا جزای اعدام بته، به خصوص که اینا مجرمای با سابقه‌ای استن. باید از خانوادای دیگه که اختطاف شده بودن و از ترس به مأموریت راپور ندادن، درخواست شوه که بیاین و شکایت کُنن.

گوزن پیر سلمانی گفت:

- مه آگه به جای قاضی باشم به اونا حبس ابد می‌شم.

گاو دوکاندار به سلمانی گفت:

- تو که ای قه دل رحم داری، چطومی تانی قیچی و تیغ دستت بگیری.

کمی که حرف زدند معلوم شد که گرگ و روباه بارها از گوزن پیر سلمانی باج‌گیری کرده

بودند. نانوائی شهر، خوک چاقی

که پیش تر قصاب بود و از

وقتی که قانون جدید



بیرون رنگ‌شان پرید. کمی باز با سگ تازی وکیل بگومگو کردند. سگ تازی معتقد بود که امید چندانی به نتیجه‌ی دادگاه ندارد. لحظاتی بعد قاضی و معاونش داخل آمدند و مردم به احترام‌شان به پا خاستند. قاضی با چکش بر میز کوفت و مردم سکوت کردند. در بیرون هم سکوت شد. معاون قاضی، شمپانزه‌ی پیر، برخاست و حکم را قرائت کرد:

- به نام خدا و به نام قانون که همه‌ی موجودات د پیش‌گاه خدا و قانون یک سان استن. بنابر تخلفی که گرگ، مجرم سابقه‌دار، انجام داده و نزد همه ای جرم اثبات شده، او به ده سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شه.

مردم در درون و بیرون دادگاه با فریاد بلند حکم را تأیید کردند:

- درست آس.

معاون قاضی ادامه داد:

- ... روباه نیز به جرم همدستی با گرگ به هفت سال زندان با اعمال شاقه محکوم می‌شه. آگه ثابت می‌شد که ای روباه بوده که گرگ ره به ای اعمال وسوسه می‌کده، او ره تا پانزده سال حبس هم مجازات می‌کدیم.

گرگ با صدای شکسته و بغض آلود گفت:

- به خدا قاضی صایب، ای او بود که مه ره وسوسه می‌کد.

روباه غرید:

- ساکت باش و حرف معاون صاحبه قطع نکو. گرگ با حسرت سر تکان داد، انگار که بگوید، عجب احمق شدم که به حرف‌های تو گوش می‌کردم. بعد معاون قاضی بلند گفت:

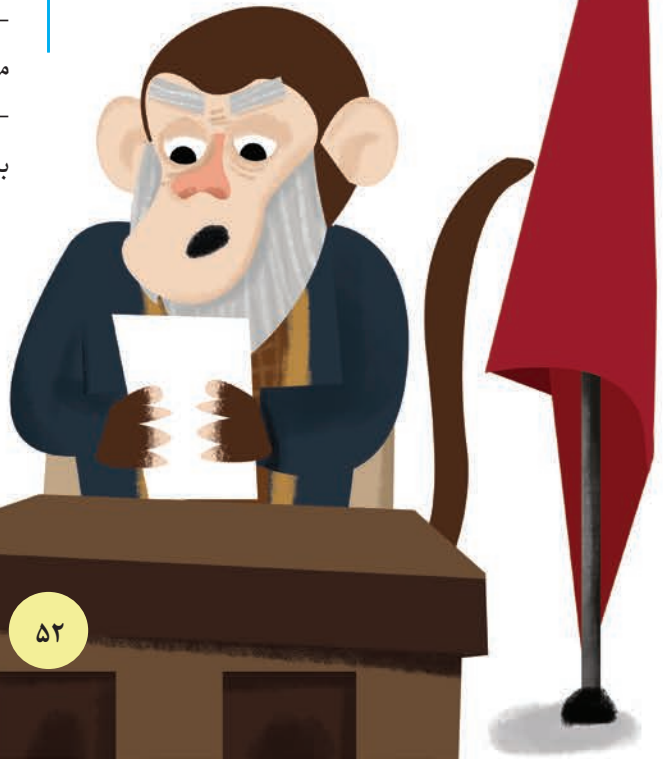
- و حالی می‌رسیم به مجازات بزچینی.

جمعیت درون سالون و سپس میدان‌گاه بلند اعتراض کردند:

- چرا مجازات او؟ او چه گناهی کده؟

معاون از روی کاغذ خواند:

- بزچینی به جرم حمل اسلحه غیرمجاز و به‌کارگرفتن اون اسلحه و ضرب و شتم دونفر و خرابکاری د خانه اون دو به مجازات محکوم می‌شه. ولی چون فرزندانش د ای حادثه د وضعیت اضطراری به سر می‌برده و چون بری دفاع از خودش بوده و به‌خاطری که با پلیس و کوتوالی رفتار خوب و محترمانه داشته، د مجازات او تخفیف داده می‌شه. مجازات او کار کردن





آن روز مردم در کافه‌ها و سماوارخانه‌ها به سلامتی بزچینی نوشیدند. در میدانی پیش روی مسجد هم عده‌ای بساط رقص و پای کوبی به راه انداخته بودند. عکس‌های بزچینی و سه تا بزغاله‌اش از فردا در روی دیوارها چسبانده می‌شد. هم در رادیو و هم در تلویزیون و روزنامه‌ها از ماجرای او گزارش‌ها در حال پخش بودند.

مردی در کافه‌ای چشم به تلویزیون داشت، گیلان چایش را برداشت و بلند گفت:

به مدت یک هفته دیکمی از اماکن عمومی آس. او باید هفته یک‌روز یاد کتابخانه شهر یاد شفاخانه یا دایستگاه اتوبوسا یاد خانه سالمندا یاد پرورشگاه نظافت کاری کنه.

مردم هورا کشیدند و قوچ پیروکیل به سوی بزچینی آمد. او را بغل کرد و بوسید. بزچینی خوش حال بود و اشک در گوشه‌ی چشمانش آمده بود. حاضران در سالون به او به وکیلش تبریک گفتند. قاضی و معاونش برخاستند و بیرون رفتند.

نگهبانان گرگ و روباه را که اینک باز با هم کش و گیر داشتند، از سالون بیرون بردند. در بیرون موترسیاه زندان منتظر آن‌ها بود. مردم هم هیاهو داشتند و به آن دو لعنت و دشنام می‌فرستادند. بزچینی که بیرون آمد، برایش چون قهرمانی کف زدند و هورا کشیدند. خبرنگاران از او عکس می‌گرفتند وقتی از زینه‌های دادگاه پایین آمد، جمعیت شادمان او را در خود گرفتند.



- به سلامتی بزچینی. هرکس آگه به جای بزچینی می‌بود، خودشه بری انتخابات شهرداری ای شهر کاندید می‌کد، حتماً بارأی بالا انتخاب می‌شد. اول روباه پس از پنج سال از زندان آزاد شد. در روز عید رمضان مورد عفو دولت قرار گرفته بود. از دروازه‌ی زندان که بیرون آمد هوس رفتن در خیابان‌ها و کوچه‌های شهر و رستوران‌ها و خوردن شیریخ وجودش را پر کرد. دلش خواست برود در بین مردم و آرزو کرد که ای کاش آن‌ها نمی‌شناختندش و او را به انگشت نشان همدیگر نمی‌دادند که، سیل کنید، این همان روباه مکار است که چند سال پیش.... دردناک بود اگر آدم جرمی را مرتکب می‌شد و بعد همه‌ی مردم او را می‌شناختند و دیگر او را به چشم یک فرد عادی نمی‌نگریستند. به او مهر جنایت‌کار بودن می‌خورد. مردم از او دوری می‌کردند. افکار روباه را دو نفر سربازی که باید او را از شهر بیرون می‌بردند، قطع کردند:

- پیش شو که بُریم. وقت زیاد نداریم. روباه دیگر حق ماندن در این شهر را نداشت. باید به تبعید در جنگلی خارج از این دیار برده می‌شد و تا آخر عمر در آن جا می‌ماند. سربازان وقتی او را در جنگل بیرون شهرها کردند، روباه رفت و روی تنه‌ی درختی نشست. گفت:

- از قول مه به ساکنان شهر سلام برسانین. یکی از سربازها گفت:

- دلت بری شهرتنگ می‌شه؟

سربازی دیگر گفت:

- آگه اون کارا ره نگده بودی، حالی می‌تانستی د

بین مردم باشی. ولی خوشبختانه قانون همی‌آس. کسی که قدر شهر و مردمش ره ندانه، از شهر و از بین مردم رانده می‌شه.

سرباز اولی گفت:

- ولی مه یک چیز دگه ره د رفتارت دیدم، تواز زندان پندیداد نشدی. باید د زندان یاد می‌گرفتی که درست زندگی کنی. ولی حس می‌کنم که هنوز د سرت افکار بدی د گردش آس. از مه به تو نصیحت، خودته دگه د دردسرننداز. این دغه آگه کدام کار خلاف ازت سر بزنه، خودت می‌دانی، اعدام د انتظارت آس.

روباه گفت:

- نه، برو بابا! مه پشت دست مه داغ کُدم که دگه هیچ‌کار خلاف نکنم. دغه پیش هم از گرگ ترسیدم و ناچار شدم از او اطاعت کنم وگه نه کارم به زندان نمی‌افتاد. مه روباه شرافتمندی بودم.

سربازان قصد برگشتن کردند. همان سرباز اولی به روباه گفت:

- کوشش کو و باقیمانده عُمرته یک روباه خوب بمان. شاید خدا بیامرز شدی.

روباه چیزی نگفت، غرق در فکر بود. سربازان را می‌دید که از جنگل بیرون رفتند. روباه عجیب احساس تنهایی می‌کرد.

دو سال دیگر گرگ هم همین مسیر را طی کرد. در عید قربان آن سال توسط رئیس دولت عفو شد. از دروازه‌ی زندان بیرونش آوردند و از شهر گذرانده‌اش تا به بیرون شهر رسیدند. پیش رویش جنگل بود. سربازی دستش را باز کرد و گفت:

- برو و پشت سرته هم سیل نکو.

و بعد سرش را پایین انداخت و به سوی جنگل
پیش رفت در حالی که سربازان به سوی شهر
برمی‌گشتند.
گرگ کمی پیش‌تر آمد و اندکی از هوای آزاد و
قدم‌زدن در جنگل سبز احساس خوش‌حالی
کرد. در این پنج‌سال زندان، در اتاق کوچکش
بیش از پنج قدم نمی‌توانست راه برود. به دیوار
می‌رسید و ناچار بود برگردد. گاه که در حویلی
زندان برای هواخوری بیرونش می‌آوردند، باز هم
به بزرگی جنگل نبود. در این‌جا هر قدر که دلش
می‌خواست می‌توانست راه برود. اما نباید به شهر
برمی‌گشت، چون باز به زندان می‌انداختندش.
پرنده‌ای را در شاخ درختی دید و فوری نگاهش

گرگ گفت:
- ای‌قه دَ زندان سختی کشیدم که صدسال دگه
هم هوس نخاد گدُم به کار خلافی دست بزنم. دگه
حتی مایل نیستم چشمم به هیچ انسان و حیوانی
بیفته.
سرباز گفت:
- درست گفتی. برو و آخر عُمرتِه دَ ای جنگل به
مناجات بگذران. شاید خدا از گناهایت بگذره.
گرگ گفت:
- توهم مراقب خودت باش، جوان. توهم از گناه
د امان نیستی. مبادا به زورت مغرور شوی یا به
مقامت بنازی. اون وقت مثل مه به کار خلاف
روی خاد آوردی. از مه به تونصیحت.





گفت:
- بروای بدجنس! از سرِ راهم دور شو.
روباه خندید و خواست گرگ را در آغوش بکشد.
گرگ خودش را از او دور کرد و گفت:
- از مکرِت خوشم نمیایه. از دروغی که دَدادگاه
گفتی، دَ تمام ای سالای زندان عصبانی و
خشمگین بودم. چطوتانستی به دروغ به مه تهمت
بزنی که دَ قضیه دزدی بزغالا مه تنادست داشتم؟

را دزدید. از هر موجود زنده ای می ترسید. ترس
داشت که مبادا باز به هوس دریدن این موجود و
خوردن گوشت اش بیفتد و این جرم بزرگی بود.
کمی پیشتر از پشت درختی به ناگاه روباه جست
زد. گرگ ترسید و خواست پا به فرار بگذارد. روباه
سرِ راهش دوید و سلام گفت:
- آزادیت مبارک دوست قدیمی!
گرگ دقیق تر نگاهش کرد و روباه را شناخت.

روباه گفت:

- دوست عزیز، مه آگه ای قسمی نمی‌گفتم و همه‌ی گناها یا به گردن مه می‌افتاد یا به گردن تو، بری هر دوی ما خطرناک بود. ممکن بود به مجازات دار برابر شویم. ولی مه گناه ره تقسیم کڈم و چندسال تو د زندان ماندی و چندسال هم مه. خوش حال باش که دوستی به هوشیاری مه داری.

گرگ گفت:

- خوب، گذشته گذشت، و نمی‌خائیم به اون فکر کنم. تو هم از سرِ راهم دور شو. چون با دیدن تو جرم و جنایتُم یادم می‌بایه و بازرنج زندان آزارم می‌ته. بان که چند روزی آگه از عمرم مانده باشه، د آرامی به سربیرم.

روباه گفت:

- بهترین فکر همی آس، باید روزگار آینده ره د آرامی و شادی بگذرانیم؛ چون واقعاً مستحق آرامی و شادی استیم. به خاطری که از همه‌ی موجودات هوشیارتر و قوی‌تر استیم.

گرگ به او نگاه کرد و پرسید:

- باز چه مکر و نیرنگی به سرت زده؟

روباه گفت:

- هیچ، دوست عزیز. بیا کمی چای بنوش و ماندگی ته راست کو. چند روزی ره د کلبه فقیری مه خوش باش، بان که خستگی زندان از وجودت گم شوه.

و پیشاپیشِ گرگ به سوی کلبه‌ای چوبی رفت در حالی که با خود زمزمه می‌کرد:

- در کلبه ما رونق آگه نیس، صفا آس.

پیش از وارد شدنِ روباه گفت:

- ای کلبه ره خودم به تنایی و به سختی درست کڈم. خوشا به حال تو که حالی میایی و استراحت می‌کنی، د حالی که مه از زندان بیرون شده بودم و ماها کار کڈم تا تانستم ای کلبه ره بسازم. بی انصافا هیچ ابزاری هم به مه ندادن.

کلبه برای دو موجود جا داشت. روباه برای گرگ یک توشک در کف کلبه پهن کرد و گفت:

- امشوره د روی ای توشک خوکو. از فردا با کمک هم یک چپرکت درست می‌کنیم.

گرگ روی توشک که از گاه پر شده بود، دراز کشید و گفت:

- آخ، آخ... چقه استخوانایم درد می‌کنن. مدتاس که روی چنین توشک نرمی خونکدم.

روباه می‌دانست که در زندان روی سنگ و زمین باید می‌خوابیدند. خودش پوست و مویش مثل همین حالای گرگ ریخته بود. از بس لاغر شده بود، استخوان‌هایش از زیر پوستش بیرون زده بودند. به گرگ گفت:

- یک چند روز غذاهای خوب بخور، باز سر حال می‌شی.

گرگ گفت:

- کمی میوه جنگلی ویتامین دار وضع و حال مره خوب می‌سازه.

روباه گفت:

- هی، دوست عزیز. میوه به چی درد مه و تو می‌خوره. بدن مه و تو بری میوه ساخته نشده. ما موجوداتی گوشت خوار استیم.

گرگ از جایش جست زد و با ترس گفت:

- خاطررت جمع باشه. مه تمام جنگله بلست به بلست گشتم. مدتاس حیوانای وحشی متمدن شدن و جنگلاره ترک کدن و د شهراساکن شدن. فقط مه و تو استیم و د اون سوی جنگل چند حیوان تبعیدی دگه هم استن که از شهرای دور و اطراف بیرون شان کدن. گِگ گفت:

- به هر حال، دوست ندارم د باره اون چیزا بشنوم. روباه گفت:

- اون چیز نیس، اون گوشت آس. تو آگه گوشت بخوری روز دوم بدنیت قدرت خودشه باز پیدا خاد کد.

گِگ برگ‌هایی از کاهورا در دهان گذاشت و با دهان پرگفت:

- چی گفتی؟ دگه تکرار نکو. هیچ نمی‌خایم باز سروکارم به زندان بیفته. هنوز زخمای ضربت شاخ بزوحشی به تنم آس. روباه کاهوی پژمرده‌ای را از تاقچه برداشت و به سوی گِگ پیش کرد. گفت:

- از چی می‌ترسی دوست عزیز؟ گِگ گفت:

- حرفای ما ره می‌شنون. دیوار موش داره و موش هم گوش. روباه گفت:



بری آمدن تو داین جه صبر کدم. وگه نه می تانستم
بُرْم اون سوی جنگل و با اون تبعیدیای دگه زندگی
کنم و بری کارای دگه نقشه می کشیدیم.
گرگ گفت:

- خوب می رفتی. مگه مه گفته بودم که منتظر
مه بمان؟ همی حالی برو. نمی خایم چشمم به تو
بیفته.

روباه گفت:

- مه هم نمی خایم چشمم به تو موجود ترسو و بزدل
بیفته. تبعیدیای دگه از زندان مثل فولاد آبدیده
بیرون میاین و تو مثل یک ترسو از زندان بیرون
آمدی.

گرگ آخرین برگ کاهورا در دهان گذاشت و خورد.
از سطل یک نفس آب نوشید و گفت:

- روباه مکار، بمان امشوا این جه خوکنم. فردا که
ماندگی از تنم رفت، همراهیت صحبت می کنم که
چه کارا کنیم.

روباه خندید و گفت:

- از مکار گفتن ت خوشم آمد. تو هم گرگ
خونخواری استی.

و به شانهای گرگ به شوخی زد. گرگ
خندید و از دُم روباه کشید:

- د دنیا موجودی به حيله گری
تو دیده نشده.

- همی سبزی تازه و میوه جنگلی هم خیلی خوب
استن. باور کو، ماهمگی ذاتاً موجودات علف خوار
استیم. هر حیوانی که به گوشت خواری روی آورده،
موجودی شده - خشن، ظالم و بی رحم. بس که
نسل اندر نسل ما گوشت خورده بودیم دندان های
ما تغییر حالت داده بودن و تیز شده بودن. فقط
بری دریدن و پاره کردن بدن حیوانای دگه به کار
می آمدن. ولی حالی خوش حال استم که آهسته
آهسته به اصل علف خوارم برمی گردم و دندانایم
می تائن علف بخورن و میوه و سبزی بخورن.

روباه گفت:

- تو موجود قابل ترحمی استی. زندان روی تو تاثیر
بدی گذاشته اس.

گرگ گفت:

- نخیر، مه د زندان به نتیجه خوبی رسیدم.

روباه گفت:

- از تو آهسته آهسته بدم میایه. مه ای دوساله فقط





ره از دانم بیرون آورد ای زندان.
روباه گفت:

- مه هم سختی زیاد کشیدم. د تمام اون سال د
زندان به یک چیز فکر می‌کدم.
گرگ خواب آلوده پرسید:

- به چه چیز؟

- به انتقام.

- انتقام از کی؟

روباه گفت:

- تو خوکو. مانده استی و عقلت سر جایش نیس.
گرگ خمیازه کشید و گفت:

- بگوتا مه ره خونبرده.

روباه گفت:

- باید انتقام خوده نه تنه از اونایی که باعث شدن
به زندان بیفتیم، بل که از تمام اهالی شهرک بگیریم
که حالی د کنار همدیگه به خوشی و خوشبختی
زندگی می‌کنن بدون ای که از حال و روز ما خبردار
باشن.

گرگ چشمان خواب آلوده اش را باز کرد و کاملاً
بیدار شد. گفت:

- فکر نمی‌کنی کار خطرناکی آس؟

روباه گفت:

- می‌دانم، خیلی خطرناک آس. ولی آگه هوش
خوده جمع کنیم و باز آگه به حيله‌ای مه روباه
مکار اعتماد کنی، ای بار موفق می‌شیم.

روباه قهقهه زد. گرگ هم خندید. روباه گفت:

- مه نیاز گوشت مه با خوردن کرم و مورچه رفع
می‌کنم. حتی حشرات شکار می‌کنم. ولی هیچ‌گاه
سیر نمی‌شم.

گرگ گفت:

- به مه هم یاد بته که چطوری کرم و حشرات
شکار کنم.

روباه گفت:

- گاه از چشم دیگرانپنهانی پرندهایی ره فریب می‌تم
و میازم شان داخل خانه.

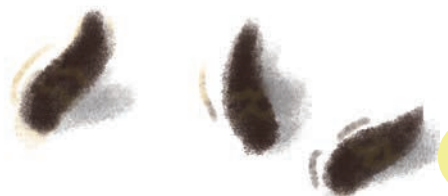
گرگ خندید:

- ای روباه دوروی. می‌دانستم بیکار نمی‌مانی.
روباه لبخند زد:

- بعضی پرنده واقعاً احمق استن، زود فریب
می‌خورن. ولی باید مراقب بود که زاغ خبر نشوه
وگه نه به کوتوال گزارش می‌ته که ما باز سراغ کارای
ممنوع مثل شکار رفتیم.

گرگ تنش لرزید و گفت:

- هیچ دلم میل نداره باز د زندان بیفتم. شیر مادر



روباہ کمپل را روی گرگ کشید و از پشت پرده‌ی
تاقچه یک مرغ پخته را پایین آورد. به طرف گرگ
که مست خواب بود گفت:
- فکر کنی که از ای مرغ به تو می‌نم؟ حتی
استخوانای شه هم به تو نخاد دادم. آگه مه ای
زرنگ بازی ره سرتو که فکر می‌کنی دوستت استم
درنیاژم، اون وقت دگه روباه مکار نیستم.
ران مرغ را در دهان گذاشت و با دهن پر خندید.
بزچینی دیگر پیر و خانه نشین شده بود. انگک،
منگک و کلوله سنگک بزرگ شده بودند و هر کدام
سه تا فرزند داشتند. دوروبر بزچینی پر بود از بزغاله
و گاه حتی نام‌های شان را هم اشتباه می‌کرد و
باعث خنده‌ی آن‌ها می‌شد. شب‌ها برای آن‌ها تا
قصه‌ی بُزی را در زمان‌های قدیم نمی‌گفت، آن‌ها
نمی‌رفتند که بخوابند. قصه‌ی بز را از خاطرات
خودش درآورده بود. نواسه‌هایش نمی‌دانستند
که برای پدرها یا مادر و مادرکلان شان این اتفاق
ناگوار افتاده بوده که با گرگ شریری ماجراها
داشته بودند. بزچینی در عین حالی که این
داستان عبرت‌آموز را برای آن‌ها قصه می‌کرد،

گرگ اندیشناک گفت:
- بز خطرناکی آس و حیوانای دگه نیز از او یاد گرفتن
که از خود دفاع کُنن، قانون هم پشتیبان شان آس.
روباہ خندید و گفت:
- ما هم بلدیم چطوری جنایت کنیم و به دام
قانون هم نیفتیم.
گرگ خندید و گفت:
- ای موجود مکار.
روباہ با جدیت گفت:
- ای حق ما آس. ما موجودات گوشت خوار استیم
و باید حیوانای دگه ره بری غذای خود قربانی کنیم.
حیوانا همه هوشیار استن ولی کودکان شان هنوز
عقل شان کامل نشده و به آسانی فریب می‌خورن.
گرگ گفت:
- باز بری انگک و منگک و کلوله سنگک نقشه
چیدی؟
روباہ خندید و گفت:
- هنوز نامای شان به یادت مانده.
گرگ گفت:
- از اون همه اختطاف، تنا اونا بودن که تانستن ما
ره به دام قانون بندازن.
روباہ گفت:

- شوره راحت خوکو. فردا کار بسیار داریم.
گرگ خمیازه کرد و روی توشک دراز
کشید. خواب آلوده گفت:
- هم‌رای تو روباه ناروباہ د
دوزخ خاد رفتم.
و لبخند زد و بعد خروپف اش
بلند شد.



بود، محافظت کنند. در همین زمان بود که اتفاقی افتاد و عزم‌شان را جزم کرد. نامه‌ای را در صندوق پُست‌خانه‌ی‌شان یافتند که از جانب شخصی ناشناس برای‌شان فرستاده شده بود. در نامه نام همه‌ی بزرگاله‌ها را نوشته بودند و از آن‌ها در شبِ هالوین دعوت کرده بودند. پسرِ انگگ نامه را نزد همه خواند و دخترها از شادی هورا کشیدند. بزچینی از برنده‌ی منزل بالا که تن به آفتاب داده بود، صدای شادی و رقص نواسه‌هایش را از پایین می‌شنید. کنجکاو شد که بدانند چه شده. پایین که رفت نواسه‌ها نامه را پنهان کردند. بزچینی پرسید:

نمی‌خواست که ذهن آن‌ها دچار ترس شود و فکر کنند که در عجب دنیای پرخطری پا گذاشته‌اند. نباید زندگی شاد آن‌ها در کام‌شان تلخ می‌شد. بزرگاله‌ها در اندیشه‌ی ماجراجویی‌های جوانانه‌ی خودشان بودند. می‌خواستند دنیا را بگردند و دورترین نقطه‌ها را هم ببینند و ناشناخته‌های دنیا را کشف کنند و بشناسند. پسرها قرارومدار گذاشته بودند که وقتی سن و سال‌شان اندکی بالاتر رفت و شاخ‌های‌شان رشد کردند، روزی از خانه دسته‌جمعی بیرون بروند. با شاخ‌های تیزشان می‌توانستند نه‌تنها از خود که از دخترها هم در مقابل خطری که هنوز نمی‌دانستند چه





- به مه نمی‌گین که از چه ای‌قه خوشال استین؟

یکی از دخترها گفت:

- یاد سال نوافتادیم و گفتیم که بری سال نویک جشن خوب بگیریم.

بزچینی گفت:

- دیدی راس نگفتی؟ تا سال نوپنج ماه مانده.

دخترک سرخ شد و گفت:

- بلی، اما از همی‌حالی باید مقدمات جشنه بگیریم.

بزچینی گفت:

- شما نوجوانای عاقلی استین. چیزایی ره که ما پیرا سر خودما تجربه کدیم، شما د کتابا خواندین و زیادتر از ما می‌دانین. مه به شما و هوش شما اعتماد کامل دارم.

بعد آهسته و آرام بالا رفت و در زیر آفتاب لم داد. نواسه‌ها آرام‌تر از پیش بگومگوی‌شان را پی گرفتند. کوچک‌ترین بزغاله که پسرکی بود، گفت:

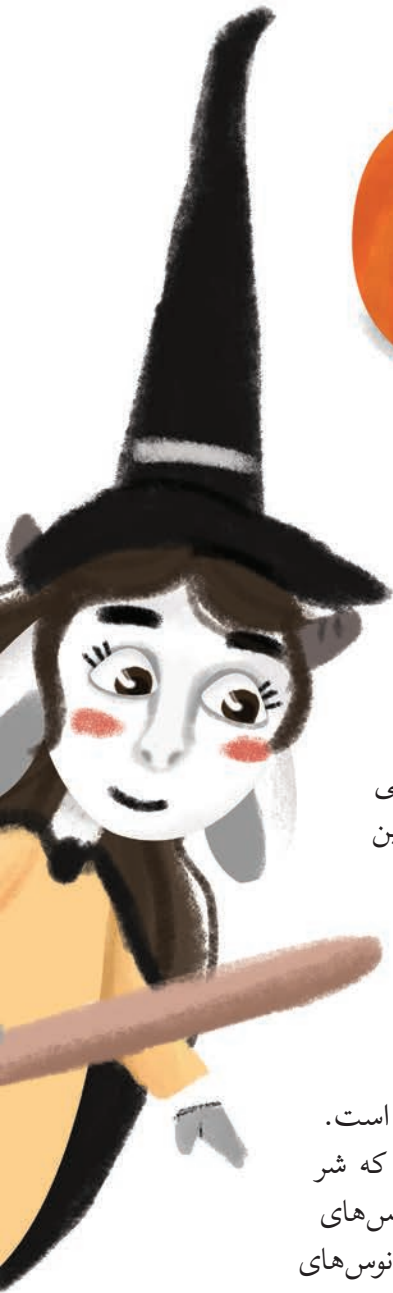
- به نظر مه، ما شخص فرستنده نامه ره نمی‌شناسیم و نباید به او اعتماد کنیم. بزرگترین‌شان که او هم پسر بود گفت:

- تو هنوز ترس کودکانه د وجودت آس. وقتی بزرگ‌تر شدی، می‌دانی که هیچ دلیلی بری ترس از

یک فرد، حتا آگه ناشناس هم باشه، وجود نداره. دگه ای‌که ای فرد ناشناس نیس چون همه‌ی ماره

می‌شناسه. به ای خاطر نام ناآشنایی بری خودش انتخاب کده که ای رسم هالووین آس.

بعد دختری به تفصیل درباره‌ی مراسم هالووین به



او قصه کرد که مردم با

لباس مبدل و حتی

ترسناک در مهمانی

جمع می‌شوند. لذت

مراسم در همین است که

تو شناخته نشوی و هرکسی

که ترسناک‌ترین و جالب‌ترین

لباس را بپوشد، مورد

تحسین همه قرار

می‌گیرد.

و یک پسرک دیگر

درباره‌ی هالووین قصه

کرد که به معنی جشن ارواح است.

مردم در هر سال برای این که شر

ارواح خبیثه را دفع کنند، لباس‌های

ترسناک می‌پوشند و فانوس‌های

کدویی درست می‌کنند. همه بچه‌ها فانوس‌های

کدویی را در سال‌های پیش در دم دروازه‌های

خانه‌های همسایه‌ها دیده بودند. حتی یک

درس‌شان در مکتب هم در همین باره بود. خوشی

در زیر پوست‌شان دویده بود که نه تنها آن روز را با

بی‌قراری سرکردند بل که تا ساعاتی از شب خواب

سراغ‌شان نمی‌آمد.

بر فراز برج زندان یک پنجره‌ی کوچک است با میله‌های آهنی که از پشت آن گرگ پیر به داخل شهر می‌نگرد. شهرک انکشاف کرده و تبدیل شده است به یک شهر تمام عیار. اگرچه دید چشمانش اندکی کم شده و روزه‌روز کم‌تر هم می‌شود، ولی با آن هم مردمان شاد را می‌تواند ببیند که از خانه به طرف کارهای شان می‌روند. بازارچه‌ها و مغازه‌های پراز اجناس رنگارنگ را می‌شود در نظر مجسم کرد و خریداران مرفه را که هم خرید می‌کنند و هم با هم در باره‌ی بعضی چیزها حرف و سخن می‌زنند. غمی نیست، بیماری‌ای نیست، جنگ و جدالی هم نیست. همه شاد هستند و روزه‌روز بر میزان تندرستی مردمان اضافه می‌شود. صدای شاد کودکان را در مکتب‌ها می‌شود شنید که در حویلی مکتب در سرف‌سرف آواز می‌خوانند و یا در ساعات تفریح یا ورزش با هم شادمانانه هل‌هل می‌کنند. گرگ وجودش پرمی‌شود از غم که نمی‌تواند در بین مردمان این شهر باشد. برای این‌که اندک تسکینی پیدا کند به دیوار زندان می‌کوبد؛ آن سوی دیوار اتاقک روباه است. غرغر روباه بلند می‌شود. گرگ می‌گوید:

- شهره می‌بینی؟

روباه هم کار هر روزه‌اش همین است که بنشیند پشت پنجره و با حسرت از آن دور به گشت‌وگذار شاد مردم شهر بنگرد. روباه سرفه‌ای می‌کند و بلند می‌گوید که گرگ بشنود، گرگ روزه‌روز گوشش سنگین و سنگین‌تر می‌شود:





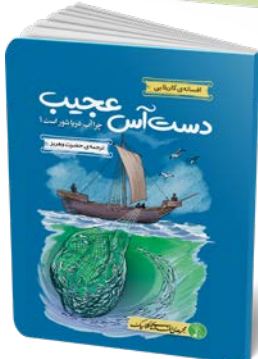
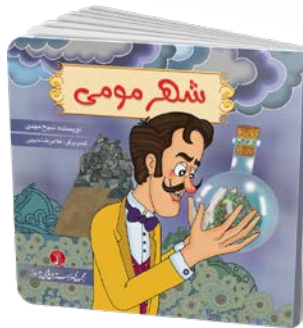
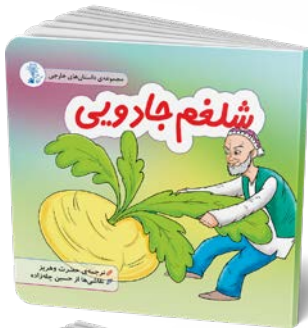
ره باربار مرور کڈم. می دائم د ای قضیه گناه چی
 کسی بود.
 - گناه چی کسی بود؟ حتماً گناه مه یا شاید هم
 گناه تو.
 - نه گناه تو و نه گناه مه.
 - پس گناه چی کسی؟
 - گناه کسی د خارج از ای شار. مه او ره روزی
 د بیرون جنگل ملاقات کڈم. به مه وعده یک
 زندگی خوبه د سرزمین خودشان داد د صورتی که
 اگه بزم و د ای شار نامنی به راه بندازم. حتی گفت
 که واسطه داره و مه ره از زندان هم بیرون میاره. بعد
 هم هیچ گاه نتانستم او ره پیدا کنم. دگه کار از کار
 گذشته بود.
 روباه گفت:
 - و تو هم خام شدی.
 گرگ گفت:
 - بله. شاید تو هم یک چنین فردی ره ملاقات
 کده باشی. او به تو هم شاید یک چنین وعدهایی

- دگه نمی تائم اونا ره واضح ببینم. فقط لکه ای
 رنگه می بینم که این سو و آن سو می زن، ولی
 صدای شان به وضوح می شنوم. همی حالی د
 ای پایین یک میدان فوتبال آس و بیچا د اون توپ
 بازی می کئن. سروصدای شان میابه که از گولی
 که به حریف زدن شادی می کئن.
 گرگ می غرد:
 - تودلت نمی شه د بین اونا می بودی؟
 روباه می گوید:
 - ای ره هزار بار از مه پرسیدی و مه هم بری
 هزارمین بار جواب می ئم: خیلی دلم می شه که د
 بین اونا می بودم. و دگه هم نپرس که گناه از کی بود
 که ما به ای روز افتادیم، چون جوابته نخاد دادم. تو
 همه ی گناه ره قصد داری به گردن مه بندازی.
 می دانی، خیلی خوش حال استم که با تو هم اتاق
 نیستم وگه نه کله مره می کندی.
 گرگ می غرد:
 - تو اگه جواب هم نئی، مه خودم تمام کارای ما

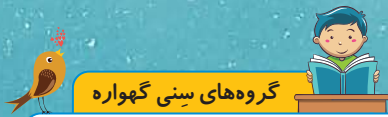


شده و خمیده ولی با آن هم چابک سبد سودا در دست به سوی بازار می‌رفت. قرار بود امشب برای تولد نواسه‌ی نواسه‌اش که همین امروز به دنیا آمده بود دور هم جمع شوند و جشن نام‌مانی بگیرند. قصه‌ی روزگار گرگی و ناامنی به سر رسید، بچه‌های مامدیار هم از این‌که حق به حق‌دار رسید، شادمان بودند. دوران خوشی در راه بود با خواب‌های رنگی و رؤیایی که در آن به یک نام زیبای دخترانه یا پسرانه فکر می‌کردند.

داده باشه. روباه ساکت ماند. گرگ در بیرون، هلهله‌ی مردما ره گنگ و مبهم می‌شنید و باز هم راضی بود که چشمانش اندکی بهتر از روباه می‌توانست ببیند. مردم برای جشن نیمه‌ی تابستان آماده می‌شدند. شهر را چراغانی می‌کردند و هر طرف گل‌های رنگارنگ در گلدان‌ها، رنگ شهر را شادتر ساخته بودند. در آن پایین، در خیابان، بزچینی پیراندکی کُپ



مجموعه داستان‌های امروز



گروه‌های سنی گهواره

گروه الف: آمادگی و صنف اول

گروه ب: صنف‌های دوم و سوم

گروه ج: صنف‌های چهارم، پنجم و ششم

گروه د: صنف‌های هفتم، هشتم و نهم

گروه ر: صنف‌های دهم، یازدهم و دوازدهم

ISBN 978-9936-8077-1-6



9 789936 807716

گروه گهواره

www.gahwara.com | info@gahwara.com